



خدا حافظی سپید

خدا حافظی سپید

مجموعه داستان

محمدرضا بوربوری



Graphic: Die Zorneth Taren

محمدرضا بوربوری

تشریات آیدیهشت

خدا حافظی سپید

محمد رضا بوربوری



انتشارات اردیبهشت

سرناسه	بوربوری، محمدرضا، ۱۳۵۹.
عنوان و نام پدیدآور	خداحافظی سپید / محمدرضا بوربوری؛ ویراستار فهیمه اسدی.
مشخصات نشر	تهران: انتشارات اردیبهشت، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۸۹ص؛ ۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۱۷۱-۵۲۵-۲
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره	PIR۸۳۳۵
رده بندی دیویی	۶۲/۳فا۸
شماره کتابشناسی ملی	۸۴۵۷۳۲۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیپا

انتشارات اردیبهشت

آدرس: تهران، خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین، پلاک ۳۱۶ طبقه همکف تلفن:

۱۳۱۴۶۶۵۱۱۱ کدپستی: ۶۶۴۹۲۸۷۶ تلفکس: ۶۶۴۹۷۶۱۳/۶۶۴۸۰۸۸۶-۷

Pub_ordibehesht@yahoo.com www.ordibeheshtpub.ir

نام کتاب: خداحافظی سپید

نویسنده: محمدرضا بوربوری

ویراستار: فهیمه اسدی

مدیر امور فنی: امیر هوشنگ اسکندری

چاپ: افرنگ

لیتوگرافی: کاری

شمارگان:

نوبت و سال چاپ: اول، ۱۴۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۷۱-۵۲۵-۲

قیمت:

کلیه حقوق مادی و معنوی اثر متعلق به مؤلف است.



تقدیم به مادر





ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم
خیام





فهرست

۹	خدا حافظی سپید
۱۵	برهنگی
۲۱	تناسخ
۴۵	پذیرش
۵۳	شکار و شکارچی
۶۱	آسانسور





خدا حافظی سپید





روی نیمکت سبزِ رنگ‌ورورفته‌ای نشستم و به درِ دو پهلویِ خاکستری و براق روبه‌رو خیره شدم. انگار همه‌جای عالم را آه‌وناله فراگرفته بود، اما مثل همیشه به خودم مسلط بودم و بی‌توجه به اطرافم و آنچه پیش آمده بود، به خاطراتم فکر می‌کردم. به روزهایی که او من را با آنچه که در توان داشت غافلگیر می‌کرد، یک روز با عقابی یک‌متری، روزی با تمبری احمدشاهی، روز دیگر با گرامافونی جعبه‌ای شکل با ده‌ها صفحه قدیمی و صدها اتفاق مشابه که فقط و فقط برای من حادث می‌شد. تکرار همیشگی محبت‌هایش، عشق سرشار او را برای من به شکل وظیفه‌ای دائمی درآورده بود، طوری که اگر روزی اتفاق جدیدی برایم رقم نمی‌زد، حتی نای سلام کردن به او را نداشتم.

«محمد جان!... محمد جان!...»

با شنیدن اسم خودم، بی‌آنکه به سمت منبع صدا برگردم، همچنان با چشمانی گشاد به روبه‌رو خیره ماندم و با کنار رفتن پرده‌ی خاطرات، پیرمرد تکیده‌ای را دیدم که میانه‌ی درِ خاکستری‌رنگ ایستاده بود و با نگاهی که گویی منتظر حرکتی از جانب من بود به صورتم زُل زده بود. بدون هیچ مکثی به سمتش رفتم و منتظر شنیدن جمله‌ای از او ماندم.

«می‌تونی بیای داخل و برای آخرین بار ببینیش.»

«نه، نمی‌خوام ببینمش.»

و با همان چشم‌هایی که پلک‌های ویران‌شده‌اش بر آن‌ها سایه انداخته بودند

۱۲ ○ خداحافظی سپید

به من خیره شد. انگار می‌خواست چیزی بگوید یا سرزنشم کند یا... در حالی که یکی از دستانش را به پیش‌بند سیاه و چرمی‌اش می‌مالید، چرخید تا به داخل برود. در همین زمان، از لای درِ نیمه‌باز، موهایی به سپیدی برف نمایان شدند که روی تخته‌سنگی رها شده بودند. با همان آرامشی که از قبل داشتم به سمت نیمکت سبزرنگ بازگشتم، گویی تمام زندگی‌ام را رنگی سپید پوشاند، خاطرات سپید...، موهای سپید...

از زمستان پنج یا شش سالگی‌ام روزی را به یاد آوردم که مرا به کوه برده بود، کوهستانی سرد اما سراسر سپید، در پهنای آن رنگ یکنواخت و ناتمام، تصویری از انسانی که برای نجات من از سُرخوردن روی برف و یخ، به سمت آمده بود، نمایان شد. کسی که با تمام توان سعی داشت من را از حادثه‌ای که در انتظارم بود، دور کند. اما خودش با چنان شدتی روی یخ‌ها افتاد که تا روزها سیاهی و دردی را که در وجودش موج می‌زد می‌توانستم ببینم، ولی من از همان لحظه اولِ اصابتش بر زمینِ سپید، سایه قه‌قهایی را که بر صورتم نقش بسته بود برای همیشه با درکِ حسِ خرسندی او از نجاتم جایگزین کردم.

سپیدی...، سپیدی...! در ذهنم فقط و فقط به دنبال سپیدی‌ها می‌گشتم... باز به یاد آوردم روزی که من را به خارج از شهر برده بود و در حالی که باهم به ابرهای سپیدی که در پهنه آبی آسمان سرخوش و شاد می‌خرامیدند، خیره شده بودیم، روبه من کرد و گفت:

«دوست داری با من بیرون ییای؟»

«آره.»

«دوست داری همیشه کنارم باشی؟»

«آره.»

خداحافظی سپید ○ ۱۳

«قول می‌دی تا آخر دنیا، هرجا که رفتم با من بیای؟»

«بله.»

لعنت به آن «بله» ای که آغازی شد بر پایان باهم بودن ما و افسوس که توان این را نداشتم که سال‌های سال بر سر قول و قرار مان بمانم.

همچنان که در سپیدی خاطراتم به رقص افتاده بودم، با صدای «لا اله الا الله» از جا برخاستم و سپیدی ذهنم را با سیاهی پوشش مشایعت‌کننده‌ها پیوند زدم. همه منتظر اشک بودند، منتظر ضجه و ناله، اما من چه سرمست بودم از خوشی خاطراتش و چه زیبا بود فراموشی حال و دفن شدن در گذشته! همچنان در گذشته بودم که ایستادن جمعیت همراه جنازه مرا به خود آورد. درست در جلوی پاهایم، جسم سپیدرنگ و پیچیده شده‌ای بود که روی برانکاردی سیاه و چرمی آرمیده بود. درست زمانی که روحانی با گفتن «الله اکبر» آغاز نماز را به همه گوشزد می‌کرد، بار دیگر محو در گذشته شدم، به روزهای جمعه‌ای فکر می‌کردم که بنا به علاقه‌ای که هیچ‌وقت عادت نشده بود، تا حدود ظهر در رختخوابش می‌ماند و در همان ساعت‌های خواب و بی‌خوابی، اگر من را می‌دید، در آغوش می‌گرفت و لحظاتی صورتم را بر سینه‌اش می‌چسباند، و چه عطر دل‌انگیزی داشت، عطر عشق، عطر یک حامی و پشتوانه، عطر قدرتی که حس می‌کردم همیشه با من خواهد ماند. اما افسوس که همه آن عطرها را با توقعات و غفلت‌هایم از وجودم دور و دورتر کردم و در گذر روزها و ماه‌ها به او به‌عنوان «بودنی همیشگی» که مدام سختی و رنجش به همراه دارد، نگریستم.

دوباره با همان صداها و لعنتی‌آشنایان و همراهان به خودم آمدم. به دنبال جمعیت به سمت آن مقصد بی‌بازگشت حرکت کردم. چرا همیشه لحظه‌هایی را که با تمام وجود می‌خواهی، آن قدر زود می‌گذرند و حتی مجال لحظه‌ای

۱۴ ○ خداحافظی سپید

بازگشت را به انسان نمی‌دهند؟ درست همان جا بود که مفهوم یک چشم‌برهم‌زدن را فهمیدم، زمانی که فقط با حرکت چندبارهٔ عقربهٔ ثانیه‌شمار ساعت، خود را بر بالای چاله‌ای یافتم که در حال پرشدن با جسمی سپید بود. جسمی که با رفتنش، خاطراتی را در ذهن من سرازیر کرد که انگار تا آن لحظه نبودند و یا دیده نمی‌شدند.

مشتی خاک برداشتم و روی منبع سپید خاطرات زندگی‌ام پاشیدم. با صدایی که فقط او می‌شنید گفتم:
«خداحافظ بابای سپید من.»

۲۷ مرداد ۱۳۹۲ - تهران



برہنگی





بعد از مدت‌ها جرئت کرد تا با بدنی برهنه جلوی آینه‌قدی اتاق خوابش بایستد و با نگاهی عمیق جزء‌جزء وجودش را واریسی کند، چنان با دقت بدنش را ورنده می‌کرد که انگار قرار است او را در دانشکدهٔ خلبانی پذیرش کنند. او حتی نگاه ریزبینش را به داخل دهانش انداخت و به دندان‌های بلورینش سرکشی کرد. با اینکه در طی سالیان دراز، هرازگاهی سیگاری می‌کشید، اما همچنان دندان‌هایی سالم داشت با لثه‌هایی شفاف که دانه‌دانهٔ آن‌ها را در آغوش گرفته بودند، تنها یکی از دندان‌های آسیابش با تکه‌ریگی که در لابه‌لای غذایش جا خوش کرده بود، شکسته بود، و او را مجبور کرده بود تا برای اولین بار دندان‌هایش را به دست دندانپزشکی پول‌دوست و عجول بسپرد. دندان پرشده‌اش او را یاد کودکی‌اش انداخت، دختری بود با دندان‌هایی شیرین‌رنگ و ریز که همگی در حلقهٔ سرخ‌رنگ لبانش محصور شده بودند، و مجموعه‌ای ساخته بود که هر بینندهٔ بزرگ‌سالی را به بوسیدنی پرآب، بدبو و بی‌ملاحظه وادار می‌کرد. به یاد پاهای سفید و پرچینش افتاد که هر زن و مردی را برای نیشگون گرفتن و گازی بزاقین تحریک و او را مجبور به فرار به سمت والدینش می‌کرد، اما چه روزهای سرشار از دیده شدن بود آن زمان، که زیبایی کودکانه‌اش هر عابر خیابان و هر آشنا و غریبه‌ای را ناگزیر به عشق‌ورزیدن می‌کرد. در گذر از همان روزهای خوش بود که ناخودآگاه از جلوی آینه به کناری رفت و روی مبل چرمی و نقره‌ای رنگی که در فاصله‌ای اندک از آینه قرار

گرفته بود، لم داد و سیگاری از روی میز برداشت و با روشن کردن آن، پیوستی کوتاه بین ذهن و خاطراتش ایجاد کرد.

نوجوانی اش را به یاد آورد، روزهایی که برجستگی های کوچکی بر سینه اش نقش بسته بود و موهای کرکمانندی که بر اندام سفید و صورت استخوانی اش نمایان شده بود. روزهایی که از ترس نگاه های پوچ و بی دوام آدم ها، زیبایی هایش را از پسرکان هم نسلش پنهان می کرد، و چه بد پنهان کردنی بود! آن پوشش های نامأنوس دبیرستانی و یکنواخت، که گویی دانشکده ای پُر از دانشجویان رفوزه طراحی لباس گرداگرد هم جمع شده بودند تا هنرنمایی شان را بر تن او کنند، تا هم خیانتی به زیبایی کرده باشند و هم خیانتی به حس خواسته شدن و عشق ورزیدن. همیشه و هروقت که به این لحظه از قصه زندگی اش می رسید، چیزی جز افسوس و حسرت وجودش را پر نمی کرد، خاکستر سیگار را در بشقاب پر از میوه های نیمه خورده تکاند، از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا با لیوانی چای پر از رنگ و آرامش، از آن روزهای سخت و تاریک دور شود و به سمت سرایشی روزهای شیرینی که معنی خواسته شدن و خواستن را دوباره حس می کرد، برود. دوسالی از آشنایی اش با پسری که او را در گوشه ای دنج از پارکی کوچک و محلی یافته بود، می گذشت. و چه زیبا بود، آمیختن با حسی پر از شور و خواستن و دیده شدن. دوسال تمام با دیدارهای خیابانی و عبور از کوچه پس کوچه هایی که تنها نقشی بودند بر دفتر خاطراتی خاکستری رنگ، گذشت. سرانجام در یک ظهر طولانی تابستان، دخترک که خواستش به اوج رسیده بود، بدون هیچ وحشتی، دوست دوساله اش را به خانه ای که خالی از حضور اهالی بود، دعوت کرد، دعوت از روحی جدید بر بدنش، دعوت از بیننده ای که همانند دوران کودکی، زیبایی هایش را به

برهنگی ○ ۱۹

یادش آورد تا برای نخستین بار عریانی‌اش را در آتلیه تنهایی‌شان به نمایش بگذارد. حرارت آن ظهر تابستان مسیری را گشود که او را محتاج دیده شدن و خواسته شدنی دائمی کرد، و از آن پس، سال‌های زندگی‌اش را یکی‌یکی در کنار پسرکانی گذراند که به او طعم خواسته شدن، و لذت دیده شدن را می‌چشانند، و آنچه را که او خواهانش بود، مدام در گوش‌هایش زمزمه می‌کردند.

تا خطوط داستان زندگی‌اش به اینجا رسید، لیوان سرکشیده شده چای را بر روی ظرف‌شویی رها کرد تا به دادِ فشار مثانه‌اش برسد. همان‌طور که کف پاهایش را با دمپایی نشسته بر کاشی‌های توالت آشنا می‌کرد، به یاد آخرین باری افتاد که حس خواسته شدن مردانه را چشیده بود. دیگر زنی چهل و پنج‌ساله بود، بدون شوهر و فرزند، و پر بود از سال‌ها دیده شدن و لذت بردن از نگاه‌هایی که خواهانش بودند. تا اینکه روزی با پسری ده سال کوچک‌تر از خود، در خانه‌ای نه‌چندان بزرگ به بستری نمود و سرد خزید. پسری شیطان و پر رابطه، که حالا دلایل خواستنی نبودنش را به او گوشزد می‌کرد.

همان‌طور که سرش را به نشانه فرار از آن لحظات به‌سمت بالا حرکت می‌داد، دمپایی‌ها را از پاهایش دور کرد تا دوباره به کنار آینه‌قدی برگردد. بله حق با پسرک بود و دیگر از بدنی بلورین و شفاف خبری نبود. حالا دیگر خطوط عمیق و تیره‌رنگ پشت ران‌ها و روی باسنش را پوشانده بود، دیگر سینه‌هایش شق و ایستاده نبود و ترک‌هایی رنگین گوشه‌ها و روی آن‌ها را گرفته بود و حتی دیگر نوک پستان‌هایش نیز شفافیت و روشنی خود را با تیرگی رنگِ قهوه‌ای عوض کرده بود.

به‌سرعت، به‌سمت لباس‌های زیر و رویش که روی تخت‌خواب انداخته بود رفت و با وسواسی ناخواسته جوری آن‌ها را بر بدنش پوشاند تا ذره‌ای از

۲۰ ○ خداحافظی سپید

ناملايمات روزگار از زيرشان پيدا نباشد. در همين حال از خود سؤال كرد:

«يعني فصل جزايت من هم تمام شد؟»

فارغ از اينكه دفترچه‌اي پاك و نانوشته، سال‌هاست كه در كشوي كنار
تختش منتظر حك شدن جملاتي جذاب و خواندني است.

۱۳ شهريور ۱۳۹۲ - تهران



تناسخ





ایران (۱۲۳۰-۱۳۲۳ هـ. ش)

میرزا یعقوب همچنان که روی پوست تخت سفیدرنگ کنار اتاق جابه‌جا می‌شد، دو انگشت سبابه و شصت دست راستش را داخل کیسه پارچه‌ای کوچک و رنگ‌ورورفته‌ای که تنها مخزن توتونش بود وارد کرد و مقداری از این گیاه معطر را به سمت سر فلزی چپش بُرد تا با روشن کردن کبریتی، آتشی بر خشکی توتون‌ها بیندازد و دودی غلیظ و سفیدرنگ را به سمت گلوی پر از خلطش سرازیر کند. همانند همیشه با ورود اولین دم دودآلود به ریه‌های نودوسه‌ساله‌اش، تک‌سرفه‌ای کرد تا شادی حاصل از آرامش بعد از رسیدن به این تنها تفریحش را نشان دهد. بعد از چند پُک عمیق که با فشار دادن پلک‌هایش به یکدیگر نیز همراه بود، رویش را به سمت سماور برنجی گوشه اتاق چرخاند و با اشاره چشمانش به دختر پنجاه‌وپنج‌ساله‌اش فهماند که الان زمان مناسب نوشیدن اولین چای صبحگاهی است. بعد از فوت همسرش، که تقریباً هشت سال پیش اتفاق افتاده بود، به خانه دختر سومش، که خود صاحب شوهر و پنج فرزند بود، رفت و در اتاقی کاه‌گلی در کُنج حیاط ساکن شد و تقریباً به‌جز زمان خوردن صبحانه، ناهار و شام و یا قضای حاجت، به‌ندرت از آن خارج می‌شد.

پیرمرد همان‌طور که بر زمین نشسته بود، چپش را روی کیسه توتونش

گذاشت و با حرکت باسنش روی زمین، به سمت سفره صبحانه که مثل همیشه با پنیر و قیماق مزین شده بود، سُر خورد و به محض رسیدن به کنار آن، استکان کوچک چای را در نعلبکی خالی کرد و به سرعت محتوای داغ آن را با یک حبه قند سر کشید و با نگاهی حریصانه دستانش را به سمت نان برد.

«هی روزگار!... یادش به خیر!... همیشه کنار همین بساط صبحانه، بده و بستان‌های من و آقا جانم شروع می‌شد، همیشه باید قبل از قورت دادن لقمه‌ها، حکایتی از گلستان سعدی و یا چند آیه از قرآن را با صدای بلند می‌خواندیم، تا آقا جانم مطمئن می‌شد که ما از زیر یادگیری آموزه‌هایش فرار نمی‌کنیم. برای ده دوازده سال مدام، این کار هر روزمان بود، تا بالاخره او متوجه شد که بچه‌هایش با کلیاتی از آنچه که می‌پسندید آشنا شده‌اند. خیلی دوست داشت که ما هم همانند خودش برای یادگیری علوم دینی به نجف برویم، اما هیچ‌کدام از ما چهار برادر علاقه‌ای به مدارس مذهبی نداشتیم، پس، هرکداممان را به حجره‌ای از دوستان و آشنایان سپرد تا با حرفه‌ای آشنا شویم. من را هم که از همه برادران کوچک‌تر بودم به یدالله مسگر سپرد و برای هفتادواندی سال به چرخش و گردش در ظروف مسی مشغول کرد. اما در طول همه این سال‌ها، تنها چیزی که من را به کودکی‌ام متصل کرد، خواندن هزاربارۀ گلستان و بوستان بود، چه بزرگ‌مردی است این سعدی!... هی! خدا بیامرزد آقا جان را که... همین خواندن و نوشتن، تنها یادگاری جاودانش برای من است.»

دختر و نوه‌هایش که بارها خاطرات تکراری‌اش را شنیده بودند، باز هم با ذوق، نیم‌نگاهی از سفره صبحانه می‌دزدیدند و به سمت او می‌چرخاندند تا لذتشان را از شنیدن چندبارۀ گفته‌های پیرمرد نشان دهند و پیرمرد هم که توجه آن‌ها را می‌دید، باز ادامه می‌داد و از گوشه‌گوشۀ زندگی گذشته‌اش، دست‌چینی

تناسخ ○ ۲۵

از موفقیت‌ها و پیروزی‌هایش پیدا می‌کرد و همانند زنجیری بی‌پایان به هم می‌بافت.

بعد از خوردن صبحانه، میرزا یعقوب با تکیه بر چوب آلبالوی تراش‌خورده‌اش که از آن به‌عنوان عصا استفاده می‌کرد، به سمت اتاقش به راه افتاد. وقتی وارد اتاق پُر از طاقچه‌اش شد، کتاب گلستان کهنه و زردرنگش را از روی یکی از طاقچه‌ها برداشت و به سمت پوست تخت قدیمی‌ای که یادگار اولین شکارش بود رفت، با پیچ‌وتابی دردناک، روی آن نشست و شروع کرد به خواندن باب ششم گلستان، که در وصف ضعف و پیری است. ساعتی را در عوالم سعدی غوطه‌ور بود که ناخودآگاه به گذشته‌ها بازگشت، به کودکی‌اش، به شیطنت‌ها و درگیری‌هایی که با برادران بزرگ‌ترش داشت، به زورگویی‌ها و آزارهایی که جزء همیشگی وجود بزرگ‌ترها بود. با تکان سر سعی کرد تا از ورود خاطره‌ای که سال‌های سال او را آزار می‌داد، بگریزد؛ اما انگار این بار هیچ راه فراری نبود و او باید تا انتهای داستان تلخ می‌رفت و گوشه‌وکنار آن لحظات را با وضوح بیشتر از همیشه مرور می‌کرد. خاطره به زمانی که او کودکی شش یا هفت‌ساله بود، باز می‌گشت. تازه بیست‌روزی از سرمای صبحگاهی پاییز، که پیغام جدایی از تابستان را به آن‌ها داده بود می‌گذشت، او با دو تن از برادران و تعداد دیگری از همسالانشان تصمیم گرفته بودند تا برای دزدی از باغ حاج سلیمان به درخت‌های پرمحصول او سر بزنند و با چیدن انارهای قرمزرنج و درشت باغش که در هیچ‌کجای دیگر نمی‌شد همانندی برای آن‌ها پیدا کرد، نوبرانه‌های امسال را به خود هدیه دهند. چه روز پرهیجانی بود و چه دل‌شوره‌ای داشت فرار از نگاه‌های عابرانی که از اطراف باغ عبور می‌کردند. بعد از اینکه هرکدام از پسران یکی دو انار درشت که بعضی‌هایشان از کله آن‌ها نیز بزرگ‌تر

بود چیدند، به سمت استخر خاکی ای که بین دو سه درخت بید محصور بود و کارش نگهداشت آب قنات برای آبیاری باغ‌ها بود، هجوم بردند. در کنار استخر پُر از آب، به مانند دیوانگانی قحطی‌زده به جان انارهایی افتادند که سهم خود می‌دانستند و با ولع هرچه تمام‌تر، دهان و دستانشان را به چسبناکی و سرخی دانه‌های شفاف و محصورشده سپردند. به عادت همیشه، اتمام خوردن میوه‌ها، مساوی بود با شروع پرتاب بقایای آن‌ها به یکدیگر.

یادآوری خاطره که به اینجا رسید، پیرمرد پشتمی نه‌چندان راحتش را روی پوست تخت انداخت و خود را مجبور به دراز شدن کرد، تا شاید با این ترفند بتواند از دنبال‌کردن گذشته‌اش فرار کند؛ اما گویی امروز باید تا انتهایش می‌رفت.

میرزا یعقوب به یاد آورد که بعد از خوردن انار، بر حَسَب شیطنت، پوستش را به سمت یکی از برادرانش که همچنان گازی وحشیانه به دانه‌های انار می‌زد، پرتاب کرد و این آغازی شد بر تنبیهی بی‌رحمانه و ناعادلانه که علاوه بر دریافت مشّت و لگد و کوبه‌های تخت گیوه‌های برادر بزرگ‌تر، اتحادی خصمانه را نیز بین بقیهٔ پسران ایجاد کرد تا با گرفتن دست‌وپای کودک وحشت‌زده، او را به داخل استخر آب پرتاب کنند. این انداختن در آب، وحشتی شد زندگی‌سوز که در تمام عمر میرزا یعقوب همراه او بود و هیچ‌گاه به او اجازهٔ لذت بردن از آب‌تنی و جست‌وخیز در آب‌های جاری و راکد را نداد. درست زمانی که همراهانش او را در آب رها کردند و با فریادی که ناشی از خوشحالی تنبیه بی‌ادبی او به بزرگ‌ترش بود، پا به فرار گذاشتند. کودک دستپاچه و نالان به بالا و پایین می‌پرید تا خود را از فرورفتن در آغوش مرگبار آب برهاند. یعقوب کوچک برای نجات از آن وضعیت، نه‌تنها داد و فغانی بی‌امان را به زمین‌های هموار

تناسخ ○ ۲۷

اطراف استخر تحویل می‌داد، بلکه به هرآنچه که در اطرافش می‌دید چنگ می‌زد تا شاید، دستاویزی شوند برای نجات او از آن شرایط هولناک. پیرمرد به راحتی تکه‌چوب‌های کوچکی را که در سطح آب جابه‌جا می‌شدند به یاد می‌آورد، در آن لحظه خاص، هرکدام از آن اجزای ریز، دنیایی از قدرت نجات‌بخش آسمانی به نظرش می‌رسیدند که با حلقه کردن دستانش به دور آن‌ها می‌توانست از زیر آب به سطح آمده و دمی بیشتر از هوا را به بدنش عاریت دهد، اما چه زود هریک از آن تکه‌های امیدبخش به پایان رسیدند و هرکدام زودتر از دیگری به زیر آب رفتند و او را مبهوت تنهایی و ترس از مرگ کردند. درست با آخرین بازدم‌های سطحی‌اش، فریاد کمکی عالم‌گیر سر داد، و این چنین شد که چند تن از افرادی که از آن حوالی در حال گذر بودند به سمت استخر آمدند تا در دنیایی از بی‌کسی‌اش، کسی باشند برای دادن شانس زندگی دوباره به او.

پیرمرد که تازه به انتهای مرور یکی از ماندگارترین یادگاری‌های بد کودکی‌اش رسیده بود، به خاطر آورد که یکی از همسالانش که آخرین شاهد و یادآور آن روز تلخ بود، بیست سال پیش مرده، و خودش تنها وارث شناخت دلیل ترسش از آب باقی مانده بود.

میرزا که انگار بازسازی صحنه‌های آن روز، تمام انرژی‌اش را گرفته بود، گلستان سعدی را از روی زمین برداشت و با نوازشی مادرانه بر روی سینه‌اش گذاشت و با حلقه کردن دستانش درهم، خود را به خوابی عمیق سپرد. چندساعت بعد، صدای شیون و ناله دختر و نوه‌هایش، انتهای باب پیری گلستان زندگی‌اش را به همگان نشان دادند.

امریکا (۱۹۴۴-۱۹۷۰م)

هوای مَلس انتهای تابستان، هر جنبنده‌ای را تحریک می‌کرد تا از خانه و کاشانه خود فاصله بگیرد و از روزهای بلند باقی‌مانده و به دور از یخ و برف کمال استفاده را ببرد. آلیس هم که از این قاعده مستثنا نبود، همان‌طور که سعی می‌کرد هیجان ناشی از رفتن به سینما و دور شدنی هرچند کوتاه از خانه را در بندبند وجودش پنهان کند، از پله‌های چوبی و براقی که دو طبقه خانه را با قیژقیژشان به هم متصل می‌کردند پایین آمد و به دنبال صدای پدر و مادرش به سمت آشپزخانه بزرگ و دل‌باز خانه به راه افتاد. والدینش به رسم اکثر روزهای تعطیل در این چارچوب پر از کابینت‌های چوبی می‌نشستند و در حالی که هر کدام از آن‌ها بخشی از آماده‌کردن غذا و یا کاپ‌کیکی خوش‌عطربو را بر عهده می‌گرفت، در میان گردشی از جابه‌جایی‌های صمیمانه و سرگرم‌کننده ظروف، از هر دری سخن می‌گفتند. تا مادامی که آلیس هنوز نوجوان بود، گوش دادن به این گفت‌وگوهای خالصانه که هرازگاهی هم رنگ‌وبوی هیجان به خود می‌گرفتند، برای او جنبه تفریح و سرگرمی داشت؛ اما از یک زمانی به بعد، نه تنها شنیدن مکالمات پدر و مادرش هیچ شادی و طراوتی را برای او به همراه نمی‌آورد؛ بلکه او را در چرخه‌ای از شنیده‌های تکراری قرار می‌داد و همانند سانتی‌فیوژی پرسرعت او را از مرکز خانه فراری می‌داد و به هرجایی غیر از آنجا هدایت می‌کرد.

«ای کاش هم‌صحبتی داشتم!»

دخترک با اینکه بیست‌وشش سال سن داشت، به هیچ‌وجه مایل به دوری از خانواده‌اش نبود و همچنان ماندن در آن خانه چوبی را که تقریباً هم‌سن‌وسال خودش بود به آزادی و زندگی جداگانه ترجیح می‌داد و والدینش نیز همانند

تناسخ ○ ۲۹

پرنده‌گانی از خود گذشته که جوجه‌هایشان را تا لحظه پرواز هدایت می‌کنند، او را همراهی می‌کردند، ولی هیچ‌گاه برای درک زندگی در دنیای مستقل، او را حمایت و راهنمایی نمی‌کردند. آلیس هم معمولاً به‌جز خانه و دفتر پستِ کوچکِ نزدیک محل زندگی‌شان که برای شش‌سالی در آن به‌عنوان کارمندی ساده مشغول بود، به جای دیگری سر نمی‌زد، مگر در روزهای تعطیل که اکثراً به سینما می‌رفت تا تنهایی‌اش را با بازیگرانی که تصویرشان بر پرده‌ای نقره‌ای تابانده می‌شد شریک شود.

«مادر جان... به سینما می‌رم.»

«برو عزیزم... تنها می‌ری یا...؟»

«مثل همیشه تنها.»

آلیس که با سؤال تکراری مادر، اخم‌هایش را درهم کشیده بود، به‌سمت در خروجی منزل رفت و با سری فروافتاده و نگاهی خیره به زمین، در مسیری پا گذاشت که به‌سمت سینمای کوچکی می‌رفت که بیست سال پیش در فاصله یک کیلومتری از خانه‌شان افتتاح شده بود. به عادت همیشه، با سرعتی باورنکردنی از بین جمعیتی که در اطراف سینما جمع شده بودند گذشت و با خرید بلیت و بدون توجه به بوفه‌ها، وارد سالن نیمه‌تاریکی شد که بیشتر از هر چیز پر بود از خاطراتی که با بازیگران بزرگ سینما برای خود ساخته بود. شاید آنقدر که از روزهای اکران فیلم‌ها و دیدن بازیگران و فیلم‌هایشان بر پرده سینما خاطره داشت از هیچ‌کدام از هم‌سن‌وسال‌ها و یا حتی هم‌شهریانش یادبودی به یادگار نداشت، برای همین هم همیشه اتاقش پر بود از عکس بازیگرانی همچون الیزابت تیلور، همفری بوگارت، آدری هپبورن، اینگرید برگمن و ده‌ها نام‌آشنایی که هر جوانی را به‌سمت خود جذب می‌کرد. گاهی

۳۰ ○ خداحافظی سپید

اوقات تعداد عکس‌هایی که به دیوار اتاقش می‌چسباند آنقدر زیاد بود که مجبور می‌شد، عکس‌های قدیمی را جمع‌آوری کرده و در کمد چوبی گوشه اتاقش تلنبار کند تا جایی هرچند کوچک برای عکس‌های جدید بازیگران قدیمی و یا حتی بازیگران تازه‌کار اما آینده‌دار باز شود.

به‌سرعت روی صندلی چوبی و کهنه‌ای، که از بیست سال پیش هیچ اصلاح و تغییری در آن ایجاد نشده بود، نشست و مالمال از انتظار تابش نور آپارات شد.

درست به یاد داشت که در همان هفته‌های اول گشایش این سینما بود که برای نخستین‌بار با پدرش به آنجا رفت و عشق به این جادوی بی‌نظیر را با مشاهده فیلم پدر عروس با بازی اسپنسر تریسی حس کرد، و البته از همان روزها هم با عطر دل‌نشین سیگار مردانی آشنا شده بود که بی‌محابا دودهایی تابدار را در فضای محصورشده رها می‌کردند و اشتیاق اعتیاد به آن را در وجود دختر کوچک شعله‌ور می‌ساختند.

آلیس برای دومین هفته متوالی بلیت فیلم پنج قطعه آسان با بازی جک نیکلسون را خریده بود تا با هیجان و دقتی بیشتر از هفته گذشته، سکانس‌به‌سکانس آن را از جلوی دیدگان دقیق و تیزبینش بگذراند تا خاطره‌ای فراموش‌نشده را برای آینده نامعلومش بسازد. یکی از عادت‌های همیشگی آلیس همین بود که اگر از دیدن یک‌باره فیلمی لذت می‌برد، هفته آینده نیز برای مشاهده آن فیلم مراجعه و تا لحظه پایانی فیلم روی صندلی خشک سینما می‌خکوب می‌ماند. بیشترین رکوردش برای دیدن چندباره یک فیلم به سال ۱۹۶۴ بازمی‌گشت که سه بار برای دیدن فیلم زوربای یونانی به همان سینمای پاتوقش مراجعه کرده بود و هر بار مجذوب‌تر از دفعه قبل به خانه بازگشته و با

تناسخ ○ ۳۱

پدرش در مورد لحظه‌لحظه فیلم و قیاس آن با رمان معروف زوربای یونانی نوشته نیکوس کاوانتزاکیس بحث و گفت‌وگو کرده بود و حتی در سومین مراجعه، پدر و مادرش را مجبور کرده بود تا برای دیدن فیلم با او به سینما بروند.

وقتی که تعقیب تمام صحنه‌های فیلم پنج قطعه آسان، با چشم‌های گشاد شده آلیس به اتمام رسید، دخترک با سرور و هیجانی وصف‌ناشدنی که حاصل از درک لحظه‌های فیلم و همچنین نشئه‌گی به دست آمده از استشمام بوی سیگار بود، پا در خیابانی گذاشت که همچنان می‌شد روشنایی تابش خورشید را در اطراف و اکناف آن دید، این فضای نورانی و شادی‌آور او را ترغیب کرد تا برای تکمیل خوشی آن روزش به سمت دریاچه کوچکی برود که در فاصله‌ای نه‌چندان دور از سینما، پذیرای شهروندانی بود که برای سپری کردن تعطیلی آخر هفته‌شان به کنار آن هجوم آورده بودند.

با رسیدن به ضلع شمالی دریاچه، همانند همیشه برای دقایقی به زمین‌های مزین شده با درختان کاج که دورتادور دریاچه را پوشانده بودند، خیره ماند و سعی کرد تا در آن لحظه و آن زیبایی بی‌نظیر و البته دلگیرکننده غرق شود، اما استشمام چندباره بوی سیگار، او را متقاعد کرد تا گوشه‌ای دنج را پیدا کند و به دور از نگاه دیگران سیگار مارلبوروئی را از کیف‌دستی‌اش خارج و با پکی عمیق تمام حرص‌وولع محبوس شده‌اش را آزاد کند. همراه با کشیدن سیگار، نگاهی حقارت‌آمیز به دریاچه زیبایی انداخت که تا لحظاتی پیش آن را می‌ستود. به یاد کودکی‌اش افتاد، به یاد تنهایی، به یاد فرار و گریز از بودن با همسالانش. اگرچه دنیای اطراف دریاچه، بهشتی رؤیایی برای پیوند دادن انسان‌ها به یکدیگر بود، مخصوصاً برای کودکانی که شنا کردن را فرصتی

۳۲ ○ خداحافظی سپید

بی‌نظیر برای نزدیکی با همسالانشان می‌دانستند، اما برای آلیس دریاچه عامل مسخره شدن و دوری از دیگران بود. دختر در حالی که فیلتر سیگار را به لبانش می‌چسباند، خاطرات تابستان‌هایی از ذهنش عبور می‌کرد که به همراه والدینش کنار این دریاچه رؤیایی می‌ایستادند و شگفت‌زده از زیبایی آن، مبهوت جنب‌وجوش مردم می‌شدند. معمولاً در همان لحظات بود که پدرش او را ترغیب می‌کرد تا همانند سایر کودکان تنی به آب بزند و از چرخش آب در کنار اندامش لذت ببرد، ولی ترسی عجیب از آب مانع از حضور او در کنار خط ساحلی دریاچه می‌شد و این وحشت، دیواری ساخته بود که او را از سایر دختران و پسرانی که با خنده‌ها و فریادهای مسحورکننده‌شان در آب شیرجه می‌زدند، جدا می‌کرد.

آلیس همان‌طور که ریه‌های خالی از هوایش را با ترکیبی از دود و اکسیژن پر می‌کرد، نگاهی به موج‌های متحدالمرکزی انداخت که با حرکت آدم‌ها در گوشه‌وکنار آب، سکون دریاچه را به هم می‌ریختند، این جابه‌جایی و حرکت موج‌دار قطرات آب در سطح دریاچه، لحظاتی سخت و پر از استرس را برای آلیس به وجود آورد. زمانی را به یاد آورد که برای چندمین بار با وعده‌های پدرش، بر شانه‌های او سوار شده بود تا به داخل آب برود، ولی فارغ از آرامشی که از نشستن بر شانه‌های پدر حس می‌کرد، ترسی سراسر وجودش را فرا می‌گرفت که او را مجبور به دست‌وپا زدن پسر و صدا و احمقانه می‌کرد. همین اشتیاق چندباره پدر برای آشتی دادن او با آب و آب‌تنی، و فرار و وحشت دائمی دختر، صدای قهقهه ناظران با هر سن و جنسی را بلند می‌کرد، که سرکوفتی ذاتی را بر روح و جسم نحیف دخترک حاکم کرده بود.

دختر با سری فروافتاده‌تر از همیشه که نتیجه یادآوری خاطرات گذشته بود،

تناسخ ○ ۳۳

از جایش بلند شد و فضای رو به تاریکی دریاچه را پشت سر گذاشت تا به سمت خانه بازگردد. مثل همیشه برای اینکه طعم و بوی سیگار را از وجودش دور کند تا مبادا والدینش متوجه نزدیکی او با این یگانه مونس لب‌هایش شوند، بستنی نه‌چندان بزرگی خرید که در حین بازگشت به خانه آن را جایگزین دود سپیدرنگ کند. در همین حین بود که وقت ملاقاتش با روان‌شناسی را به یاد آورد که نشانی و شمارهٔ تلفنش را در روزنامه پیدا کرده بود. چند وقتی بود که رهایی از این تنهایی ویرانگر و ترس از روبه‌رو شدن با بسیاری از مسائل زندگی‌اش او را وادار به یافتن راه حلی دائمی کرده بود، تا بالاخره یک روز ناخودآگاه با آن آگهی تبلیغاتی مواجه شده بود. همان‌طور که با زبانش تکه‌های در حال آب شدن بستنی را می‌لیسید، وسواس و ترسی نابه‌جا تمام ذهنش را به خود مشغول کرد:

«شماره و نشانی روان‌شناس رو که نوشته بودم، کجا گذاشتم؟ آخرین بار داخل کیف‌دستیم گذاشتم؟ نکنه گمش کرده باشم؟...»

در همان حال که با قدم‌هایی نامطمئن عرض خیابان را طی می‌کرد، سعی کرد تا با باز کردن آرنجش، بستنی در حال آب شدن را از بدنش دور کند، بعد با دست دیگرش زیپ کیف‌دستی‌اش را بازکرد و با پیدا کردن تکه کاغذی که نشانی و تلفن روان‌شناس را روی آن نوشته شده بود، بالاخره آتش این وسواس بی‌مورد را خاموش کرد. کمی وسایل داخل کیفش را جابه‌جا کرد و با بازکردن مسیری کم‌نور، تکه کاغذی را یافت که بدون تاخوردگی در گوشه‌ای از فضای شلوغ کیفش، جا خوش کرده بود، سعی کرد تا با مردمکی فراخ شده، نوشته‌های کم‌رنگ روی کاغذ را که با نور اندک داخل کیف همراه شده بود بخواند، بله، خوشبختانه درست بود، هنوز هم نشانی و شمارهٔ تلفن در جای قبلی‌اش ثابت

بود. دختر جوان که دوباره توانسته بود آرامش را به فضای پرتلهاب ذهنش حاکم کند، همان‌طور که سعی می‌کرد زیپ کیفش را ببندد، سرش را بالا آورد تا همراه با لیسیدن جانانه بستنی، مسیر بازگشت به خانه را شناسایی کند، در همان حال که هم سر را به سمت بالا می‌آورد و هم در جهت بستنی‌ای که لحظاتی قبل از او فاصله گرفته بود می‌چرخاند، شوکی ناگهانی بدنش را تکان داد، قبل از اینکه چشمانش موفق به شناخت دقیق فاصله‌ها شوند، کنار پیشانی‌اش به شدت با تنه درختی قدیمی و افراشته برخورد کرد و در یک لحظه، خودش، کیف و بستنی‌اش در سه زاویه متفاوت نقش بر زمین شدند و البته تنها سر او بود که با برخورد به زمین، دومین ضربه پیاپی را دریافت کرد.

ضربه شدیدی که به سر آلیس وارد شده بود، نه تنها او را شوکه کرد، بلکه تعدادی از عابران در حال حرکت را نیز به طرف او کشاند تا با تلاشی ناشیانه، آرامش را به بدن مبهوت او بازگردانند.

«دختر خانم، می‌خواین شما رو به بیمارستان برسونه؟»

«خانم می‌خواین براتون تاکسی بگیرم؟»

آلیس که تمرکزش را کاملاً بازنیافته بود، با صدایی آرام اما قابل فهم گفت:

«نه... بیمارستان نه... لطفاً یه تاکسی برام خبر کنین تا من رو به خونه

برسونه.»

و در کمتر از یک دقیقه خود را در داخل تاکسی‌ای یافت که راننده‌اش با گرفتن آدرس، سعی داشت تا هرچه زودتر مسافر بی‌حال و نالانش را به مقصد برساند.

«وای ... چی شده؟ ... چه اتفاقی برای سرت افتاده؟... وای خدای من چرا

اینقدر بی‌حالی؟»

تناسخ ○ ۳۵

همان‌طور که مادر با صدایی دلخراش این جملات را فریاد می‌زد، زیر بازوان لرزان دخترش را گرفت تا او را به سمت در نیمه‌باز خانه ببرد؛ ولی چون توانایی کشیدن جسم نیمه‌جان و سست او را نداشت، با فریادی بلندتر از قبل پدر آلیس را به کمک طلبید تا با کمترین تنش ممکن او را به داخل خانه منتقل کنند.

بعد از اینکه پدر، دختر بی‌حس و حالش را روی مبل رها کرد، منتظر شنیدن جزئیات حادثه و شرایط حال حاضر دخترش ماند. آلیس با چشمانی نیمه‌باز به او خیره شد و گفت:

«پدر... حالت تهوع دارم... لطفاً کمکم کنین... توالیت...»

و انتهای این جمله بود که پلک‌های نیمه‌بازش را به هم دوخت تا ولوله‌ای فراگیر را در وجود ترسان والدینش بیندازد تا او را هرچه زودتر به بیمارستان منتقل کنند.

پدر و مادر آلیس همان‌طور که روی نیمکت سفیدرنگ سالن بیمارستان جابه‌جا می‌شدند، با مردی سراسر سفیدپوش و میان‌سال مواجه شدند که با حس همدردیِ ساختگی به سمت آن‌ها آمد و گفت:

«متأسفم...»

ایران (۱۳۴۹-... ه.ش)

مهدی کمی روی صندلی چوبی و زهوار دررفته‌ای که دو سال پیش از سمساری ته بازارچه با قیمتی نه‌چندان زیاد خریداری کرده بود، جابه‌جا شد، جوراب‌های مشکی خود را از روی زمین برداشت و مشغول کش‌وواکش کردنشان روی پاهایش شد تا با چسباندن انتهای وارفته آن‌ها روی ساق‌های

لاغر و پر از مویش، اولین قسمت آماده‌سازی برای خروج از خانه را به پایان رسانده باشد. بعد از پوشیدن جوراب‌ها، نگاهی را حواله آن‌ها داد و با دقتی بی‌مثال، زیرورویشان را با چرخاندن پاهایش واریسی کرد، انگار که جزئیات تابلوی اتاق آینه کمال‌الملک را از زیر نگاه‌های تیزبینش عبور می‌داد. با اینکه هرکدام از لنگه جوراب‌ها، برای چندین بار طعم تیزی سوزن رفورا چشیده بودند و به‌صورت ناشیانه‌ای درز و سوراخ‌هایشان بسته و کیپ شده بود، ولی هرکدام از آن‌ها همچنان در گوشه‌ای از پاشنه‌های خود تکه سوراخ کوچکی را به یادگار داشت و چون قرار بود توسط کفش‌ها پوشانده شوند، به حال خود رها شده بودند تا شاید در فرصتی مناسب که حال و حوصله هم داشته باشد، آن‌ها را نیز به گزندگی سوزن و تداوم نخ بسپارد. مهدی بعد از واریسی اوضاع و احوال جوراب‌ها، نگاهی به اطراف اتاق انداخت و در آن شلوغی و به‌هم‌ریختگی، تکه‌ای از شلوار جین یخی‌رنگش را دید، آن را برداشت و تکان‌هایی شدید را نثار پاچه‌های درهم‌رفته‌اش کرد تا شاید بتواند هم کرک‌هایی را که رویشان چسبیده بود از آن‌ها دور کند و هم کورسویی از صافی را به چروک‌های کهنه شده شلوار بنشانند. بعد از اتوزدنی سرپایی و پر از جنبش و تکان، سعی کرد تا پاچه‌های تنگ آن را روی پاهای پر از موی سیاه و وزوزی‌اش بالا بکشد که توجهش به تک‌تی‌شرت یقه‌دار و نونوارش جلب شد که روی جالباسی چهارشاخ گوشه اتاق، با شانه‌هایی افتاده، منتظر تن‌خوردنی مجدد و پذیرش شق‌ورقی دوباره‌اش بود.

پیرپسر سی‌ونه‌ساله که حالا تقریباً پوشش خود را کامل کرده بود، جلوی آینه قدی اتاق ایستاد و با عقب‌و جلو رفتنی آهسته، سر تا پایش را ورن‌انداز کرد و با نگاهی عمیق‌تر از همیشه به چین‌وچروک‌های لباس‌هایش که امتداد معناداری

تناسخ ○ ۳۷

نیز روی صورت و پیشانی‌اش پیدا کرده بودند، نگریست. در همان حال که یک‌یک چروک‌های روی پیشانی‌اش را می‌شمرد، به آینه نزدیک شد و با خود زمزمه‌کنان گفت:

«هی روزگار... پیر شدیم... کجایی جوانی؟...»

و ناخودآگاه به یاد پدرش افتاد که یک روز با شنیدن این جمله تکراری او، به سرعت پاسخ داده بود:

«تو در جوانی هم هیچ گهی نبودی!...»

و با نیشخندی که از یادآوری این خاطره، نصف صورتش را منقبض کرده بود از اتاق خارج شد و به سمت سالن دوازده متری خانه رفت که دست کمی از شلوغی اتاق نداشت. همان‌طور که با نوک پاهایش وسایل اضافه سر راهش را به اطراف پرتاب و راهی برای خود به سمت در باز می‌کرد، به طرف هم‌خانه‌اش حسام چرخید که با بشقاب پر از تخمه روی سینه‌اش، در حالتی درازکش مشغول تماشای تلویزیون بود.

«به نظر تو، با این تیپ و ظاهر، بد نیست؟»

«بد نیست؟ تو همیشه عالی هستی...! آدم موفق، با این سابقه و پشتوانه درخشان در سینما همیشه عالیه!»

حسام به اجبار زمانه و از سر ناتوانی مهدی برای پرداختِ تک‌نفره اجاره آن خانه کوچک، به آن منزل راه پیدا کرده بود و آن آلونک چهل‌متری را تنگ‌تر از همیشه ساخته بود. حسام همیشه برای تشریح شرایط آن خانه مثالی داشت که می‌گفت:

«لامذهب، انقدر کوچک ساخته‌شده که آدم یه سر به توالت می‌زنه تا چهل و پنج روز باید بوی اونو حس کنه!...»

اما این پسر شوخ‌وشنگ و پر از انرژی، یکی از مهم‌ترین عوامل مخدوش‌کننده تنهایی و تمرکز مهدی بود. مهدی برای فرار از درگیری‌های ریزودرشت و دائمی‌ای که با خانواده و اطرافیانش داشت، شهر و دیارش را ترک کرده بود و با هر فلاکت و بدبختی‌ای که بر سر راهش سبز می‌شد دست‌به‌گریبان شده بود تا شاید حتی یک گام خیلی کوچک به سمت آرزویش که فیلم‌ساز شدن بود بردارد. تقریباً از نه سال پیش که قید پدر و مادر و خانواده‌اش را زده بود، به هیچ‌کس حتی اجازه نزدیک شدن به زندگی شخصی‌اش را نداده بود تا اینکه بالاخره دو سال پیش، از آوارگی دائمی‌ای که حاصل نداشتن توانایی پرداخت کرایه‌خانه بود، خسته و از طریق یکی از همکارانش با حسام آشنا شد و از سر ناچاری شراکتی آزاددهنده را با او آغاز کرد که بیشتر شبیه رابطه‌ای یک‌طرفه بود که آن‌هم به مسخره شدنی همیشگی از جانب حسام که پنج سالی از او کوچک‌تر بود ختم می‌شد.

«جدی سؤال کردم...»

«منم جدی جواب دادم...»

«مسخره نباش حسام.»

«آخه آدم عاقل... تو همچین جای مهمی آدم با تی شرت و جین...؟!»

اما مهدی فقط یک دست‌کت و شلوار لجنی‌رنگ قدیمی داشت که آن را هم تقریباً یازده سال پیش برای عروسی خواهرش خریده بود و آنقدر آن را در شرایط و موقعیت‌های مختلف بر تن کرده بود که از آن چیزی جز کهنه پارچه‌ای نافرمان‌شده باقی نمانده بود که البته از نگاه حسام با لباس‌هایی که از زیر آوار زلزله خارج می‌کنند مقایسه می‌شد، پس این واقعیت مهدی را مثل همیشه مجبور می‌کرد تا با لباسی ساده و غیررسمی به محافلی نسبتاً رسمی سر بزند.

تناسخ ○ ۳۹

«حالا باز جای شکرش باقیه، که تابستون شده وگرنه اگر زمستون بود، با کدوم کاپشن و پالتو می خواستی به جشنواره بری؟»

حق با حسام بود، چه شانسی به مهدی رو کرده بود که این جشنواره در اوایل تابستان بازگشایی شده بود و چه خوش شانسی دوچندانی داشت که در محافل هنری این روزها، هر لباس ساده و رنگ و ورورفته‌ای را نوعی از خاص بودن تعبیر می کردند و دیگر از آن جشنواره‌های سال‌های دور خبری نبود که هر هنرمندی با شیک‌ترین و به‌روزترین مدل لباس‌های پاریس و لندن در آن‌ها شرکت می کرد.

«امروزه روز فقط کافیّه تیکه پارچه‌ای دراز رو با چند چرخش شُل و وارفته دور گردنت پیچونی تا وابستگی خودت رو به صنف هنرمندان نشون بدی. همین و بس.»

«آخه تو همون پارچه وارفته رو هم در بساطت نداری!»

«اما به جاش پر از هنر و خلاقیت!»

مهدی در حالی که با این جمله خودش خنده‌اش گرفته بود، رویش را به سمت در خروج چرخاند و در حال حرکت منتظر پاسخ پر از طعنه حسام ماند.

«بله آقای خلاق! از دو جشنواره قبلی مشخصه که شما کامیون گه‌کشی‌ای بیش نیستی!»

با این جمله، مهدی روانه خیابان‌های شلوغ از آدم‌هایی شد که نه تنها بودندشان تا آن زمان هیچ تغییر مثبتی در زندگی و روزمرگی‌اش ایجاد نکرده بودند؛ بلکه هرکدام از افرادی که می شناخت، مانند حسام، سنگینی سنگی بودند بر تعادل ترازوی فکر و قلبش که همیشه او را به سمت سقوط سوق

می‌دادند. اما امروز با این امید به سمت ایستگاه اتوبوس رفت تا خود را به اختتامیه جشنواره فیلم‌های مستندی برساند که با توجه به کوچکی و بی‌اهمیتی‌ای که داشت، ممکن بود بتواند با دریافت جایزه‌ای هرچند ناچیز از آن، مسیرش را جهت یافتن تهیه‌کننده‌ای برای ساخت پروژه‌های آینده‌اش باز کند. این امید برای دوبار در طی این نه سال به سراغش آمده بود و آن‌هم زمانی بود که دو فیلم کوتاه قبلی‌اش را برای نمایش و داوری به جشنواره‌های متفاوت ارسال کرده بود، اما نه تنها جایزه‌ای برنده نشد؛ بلکه حتی برای یک بار، هیچ روزنامه و یا مجله‌ای به صورت تیتروار هم به آن فیلم‌ها اشاره‌ای نکرده بودند. در این سال‌ها، مهدی برای گذران زندگی‌اش به هر کاری از جمله کارگری ساختمان، کارگری در رستوران و حتی آبدارچی در شرکت‌های مختلف مشغول شده بود تا علاوه بر هزینه اجاره‌خانه و خوردوخوراکش، هزینه اجاره دوربین و سایر لوازمی که برای ساخت مستندهایش نیاز داشت و همچنین دستمزد عوامل مختصری را که برای ساخت فیلم‌هایش به دور خود جمع می‌کرد گردآوری کرده تا شاید در زمان مناسب صرف جهش عظیمی در زندگی‌اش کند. یکی از دلایلی که در این همه سال فقط دو فیلم کوتاه و یک مستند نه‌چندان بلند را از درون لنز دوربین‌های اجاره‌ای، ضبط و ثبت کرده بود، همین نداشتن پشتوانه‌ای برای ساخت و آماده‌سازی فیلم‌هایش بود.

به سرعت از پله‌های خوش‌چینش اتوبوسی که در فاصله صدوپنجاه متری سالن برگزاری اختتامیه ایستاده بود پیاده شد و با گام‌هایی نه‌چندان مطمئن و پر از استرس به سمت در ورودی سالن حرکت کرد. بدون هیچ مکثی از لابی و راهروهایی، که پر بود از جوانان جویای نامی که هرکدامشان ادعای بهترین بودن را با امواج چشمان و چرخش زبانشان به رخ دیگران می‌کشیدند، عبور

تناسخ ○ ۴۱

کرد و با دریافت کارت ورود به سالن، پا در محیطی پر از صندلی‌های خالی و قرمزرنگی گذاشت که در آن لحظه تنها خانه امید زندگی‌اش بود. در آن لحظاتی که رؤیاپردازی‌های سرشار از حس مثبت‌نگری، بیشتر از همیشه بر تک‌تک سلول‌های مغزش چیره شده بود، به سرعت خود را به گوشه انتهایی سالن خالی از جنب‌وجوش رساند و خود را در نرمی یکی از صندلی‌ها رها کرد و به کنکاش در تفکرات و تصوراتی پرداخت که می‌توانست او را از این وضعیت کنونی به دنیایی غوطه‌ور در دوربین و سوژه‌های ناب و موفقیت ببرد. کم‌کم با حضور جوانانی پُر ادعا که از هر جنس و صنفی گوشه‌گوشه تالار را پر می‌کردند، مراسم به سمت رسمی شدن و آغازی پر همه‌سوق پیدا کرد. نیم‌ساعتی گذشت تا تعدادی از مدعوین به بالای سن رفته و از عملکرد خود و سازمان مطبوعشان برای تعالی و پیشرفت فرهنگی سخن گفتند، سخنانی که مثل همیشه به جای جذب مخاطبین، باعث دوری آن‌ها از توجه به مرکز جشنواره و پرداختن به اطراف و اکناف سالن می‌شد. آن دقایق هم فرصتی شد تا مهدی در آن شلوغی کسالت‌آور، دوتن از عوامل فیلمش را که یکی تدوینگر بود و دیگری فیلم‌بردار، پیدا کند و باهم گروه پُرادعایی را بسازند که تا آن زمان دست خالی از هر افتخار هنری از این جشنواره به آن جشنواره می‌رفتند. باز هم نیم‌ساعتی گذشت تا سری جدیدی از اتفاقات و برنامه‌های تکراری و کسل‌کننده، یکی‌یکی از روی صحنه پیر و لگدمال‌شده سالن قدیمی عبور کنند تا نوبت به اهدای جوایز برسد. صفی نام‌آنوس از انسان‌های قدونیم‌قد، که هرکدام مسئولیت دولتی و یا افتخاری از جشنواره‌ای را به دوش می‌کشیدند، روی صحنه ردیف شدند، تا مجری لیستی از جوانانی را بخواند که منتخب داوران جشنواره بودند. هرکدام از منتخبین با دولا راست شدنی تصنعی به سمت

حضار، به سرعت به طرف جایگاه اهداکنندگان جایزه رهسپار می شد و بعد از گرفتن جایزه و عکسی یادگاری از سمتی دیگر سرازیر می شد تا صاحب نام بعدی که توسط مجری خوانده می شد همان مسیر تکراری را بدون تغییری در رفتار طی کند.

یک ساعتی گذشت تا تمامی ناکامان جشنواره به همراه کسانی که اسمشان به عنوان منتخبین آورده شده بود، از دری نه چندان پهن عبور کردند، تا در سالن مجاور پذیرایی شوند. مهدی هم که حالا با جمعی هشت نفره از همکاران سابق و جدیدش، گروه کوچکی را ساخته بودند، در گوشه ای از سالن در حالی که لیوان چای پرحرارتی را مز مزه می کرد گفت:

«بالاخره بعد از این همه سال یه چیزی هم به ما رسید. چه عجب کار ما هم دیده شد!»

این تک جمله از مهدی، اوج خوشحالی اش را نشان می داد، انتهای خوشحالی پسری که گوشه گیری و کم صحبتی همانند پوست بر جزء جزء پستی و بلندی های اخلاق و رفتارش کشیده شده بود. در آن جشنواره، فیلم مستند مهدی توانسته بود جایزه بهترین تدوین را ببرد و این خودش به تنهایی می توانست دریچه ای باشد برای دیده شدن بیشتر کارهایش، فارغ از آنکه این دریچه با ده ها پرده باند و باندبازی پوشیده شده بود.

کمتر از یک ساعتی گذشت تا آن جمع هشت نفره که هرازگاهی با تک سلامی بر تعداد آن افزوده می شد و با تک خداحافظی ای تعادل هشتایی آن حفظ می گردید، تصمیم به جدایی از هم و پاشیدن آن گروه موقتی گرفتند. در همان حین که از در سالن به سمت خیابان نیمه تاریک و پر از بوق بوق ماشین ها حرکت می کردند، تدوینگر فیلم مهدی که وجودش لبریز از غرور و افتخاری

تناسخ ○ ۴۳

بی‌ارزش شده بود، رو به باقی اعضای گروه هشت نفره کرد و گفت:
 «راستی، یکی از اقواممون، یک سری ده‌تایی بلیت استخر به من داده، لطفاً
 همگی آخر همین هفته، تموم برنامه‌هاتونو تعطیل کنین تا باهم تنی به آب
 بزنینم.»

همین جمله کافی بود تا ذهن مهدی از هوس دمیدن دود بر ریه‌اش دور
 شود و به‌جای فکر کردن به سیگار، او را در برزخی پروحشت و بی‌انتها
 میخکوب کند. برزخی که پُر بود از ترس همیشگی و ناخواسته از آب، شنا،
 استخر، رود و دریا.

۲۹ بهمن ۱۳۹۴ - تهران



پذیرش





قطره‌های بی‌رنگ اشک از گوشه چشم‌های خاک‌گرفته «کل منصور» سرازیر بود، چشم‌هایی که دنیا را زردتر و تارتر از همیشه می‌دید. در کنار جنازه دخترش که برای خداحافظی به خانه آورده شده بود، ایستاده و با تکه لُنگی همه‌جا دیده و همه‌جا رفته اشک‌هایش را پاک می‌کرد. درست یک هفته دیگر وقت عمل آب‌مروارید داشت که دختر پیچیده در کفنش، هماهنگی‌های لازم را برایش انجام داده بود، اما آیا واقعاً الان می‌توانست به چشم‌هایش، به عمل چشم‌هایش و به زردی چشم‌های عمل نشده‌اش فکر کند؟

در گوشه دیگر حیاط، همسر و پسرانش با داد و فریادی جهان‌گیر، خداوند را به نبرد می‌طلبیدند و همانند اوباشانی که با خودزنی، سعی می‌کنند رعب و وحشتی نانوشته را در بندبند حریفشان ایجاد کنند، آن‌ها نیز با دریدن لباس‌های سیاه‌بور شده‌شان سعی در تغییر تقدیر داشتند. تقدیری که امروز یا فردا برای آنان نیز همین مسیر را رقم می‌زد. تنها انسانی، که در آن هجمه بی‌امان برای خداحافظی با نعلش کفن‌پیچ شده، به آرامی ایستاده بود و فقط زیر لب با جنازه سخن می‌گفت و قطره‌های اشکش را در تنهایی نثار آن می‌کرد، «کل منصور» بود.

در همان حال که اکثر حاضران آن خانه سعی در آرام کردن دیوانگی لجام‌گسیخته عزاداران و داغ‌دیده‌ها داشتند، مدام با خود فکر می‌کردند که «چه پدر بی‌محبتی، انگار نه انگار که دخترش رو از دست داده! آدم حیوون خونگیش

رو از دست بده بیشتر از این ناراحتی می‌کنه!» اما آیا واقعاً همه آن‌ها همانند او هشتاد سال سن داشتند؟

درست هشتاد سال و یک ماه و بیست و دو روز پیش بود که کودکی سفیدرو و سبک‌وزن، از دریچه‌ای فراخ شده، پا به دنیای پر از آرامش و سرخوشی روستایی گذاشته بود که طی صدها سال ورودی و خروجی زندگی‌های بسیاری بود. روستایی که در طی سال‌ها، گهواره‌ای سرخوش‌کننده بود برای همه و البته این شادی و شادابی برای منصور نیز ادامه داشت تا زمانی که او به پانزده سالگی رسید، به ناگاه آخرتی زودگذر بر پا شد و او را بدون محاکمه، به دالانی از ناخوشی‌ها و ناملایمات روانه کرد. در یک صبح پر از خنکای تابستانی، که گله گوسفندان را از کوه باز می‌گرداند تا برای دوشیدن صبحگاهی به دست زنان و دختران خانواده‌اش بسپرد، با چهره‌ای مسخ شده روستاییانی روبه‌رو شد که ایستاده در یک خط از او و گله‌اش سان می‌دیدند و بدون هیچ سخنی، او را تا خانه همراهی کرده بودند، خانه‌ای که در آن لحظه، مملو از داد و فغانی بود ناشی از عزیمت همیشگی پدر.

روز قبل، هنگامی که پدر خانواده، پسرش را راهی کرده بود تا با گله گوسفندان به کوه‌های اطراف برود، با یکی از اهالی روستا به سمت باغ سیبش که در فاصله نه‌چندان دوری از خانه‌های ده بود به راه افتاد، اما حتی یک ساعتی از حضورش در باغ نگذشته بود که ماری زهرآگین، پیچ‌و تاب بدنش را در زندگی خانواده‌ی مرد نشان داد و با کشتن او بار سنگین زندگی را بر دوش پسری پانزده‌ساله انداخت، و چه سنگینی عظیمی بود، فقدان پدر و مسئولیت خانواده برای نوجوانی که تازه از کودکی و شادمانی‌هایش فاصله گرفته بود.

منصور در لحظه رویارویی با این واقعیت جدید و تلخ زندگی‌اش، تنها یک

پذیرش ○ ۴۹

راه برای رهایی و فراموشی آنچه بر او اجبار شده بود یافت و آن چیزی نبود جز ضرباتی مهلک و تکان‌دهنده که همانند تبر بر تنه وجود خود وارد می‌کرد تا در چهل روز آینده بتواند شرایط و موقعیت جدیدش را بپذیرد. انگار فقط چهل روز کافی بود که او برای پذیرش چرخه جدید زندگی‌اش آماده شود، گردشی که بی‌واسطه دهلیزی را بین کودکی و مردانگی‌اش ساخته بود.

صبح‌ها و شب‌ها، ماه‌ها و سال‌ها را یکی‌یکی و با سروکله زدنی مداوم با سختی‌ها سپری کرد تا به هجده‌سالگی رسید، درست زمانی که خود را آماده یافتن زوجی هم‌شان و هم‌رای با خود می‌دید، اتفاقی دیگر مسیر زندگی‌اش را دوباره تغییر داد و او را به بیراهه‌ای ناشناخته کشاند. این‌بار یک صبح نوکننده بهاری بود که او را بعد از آبیاری باغ سیب با بیل بر دوش، برای خوردن چاشتی ساده به‌سمت خانه هدایت می‌کرد، اما شنیدن صدای فریادهای تک برادر و چهارخواهر کوچک‌ترش زایش بهاری را از وجود او دور کرد و مانند دستی از غیب، او را به داخل خانه هل داد تا با واقعیتی نادانسته روبه‌رو شود. با ورود به خانه، جسد مادرش را دید که با دل‌دردی مختصر، مسیرش را در این دنیا به اتمام رسانده بود و منصور تازه جوان‌شده را تک سرپرست باقی‌فرزندانش کرده بود. پسر جوان، با رها کردن بیل و کوبیدن محکم مشت بر سر، آغاز سوگواری جدیدش را اعلام کرد. اما این‌بار که مسئولیت پنج کودک یتیم نیز بر دوشش بود، در طی چهل روز با تبری کُندتر از قبل بر وجودش خراش می‌انداخت و بیشتر به بازمانده‌های مادرش و آینده پر از تنهایی و دغدغه‌اش می‌نگریست. بعد از فوت مادر، همانند فرمانده هنگی پنج‌نفره، چیش منظمی از وظایف را برای اعضای خانواده‌اش ایجاد کرد، چیشی که همه افراد منزل را به‌نوعی درگیر وظایف و امور روزمره می‌کرد. مثلاً خواهر بزرگ‌تر، شست‌وشو و پخت‌وپز،

۵۰ ○ خداحافظی سپید

برادر کوچک‌تر، آوردن آب و هیزم و هر آنچه که در توان دختران نبود و البته دیگر دختران هم علاوه بر کمک به خواهر بزرگ خانواده، هریک وظیفه‌ی رتق و فتق امور دختر کوچک‌تر از خود را به دوش داشتند. این ترتیب و انضباط تا ازدواج خواهر بزرگ ادامه داشت و بعد از ازدواج هریک از خواهران، مسئولیت دختر بزرگ‌تر به کوچک‌تر منتقل می‌شد، تا بالاخره منصور سی‌ساله ماند و یک برادر و دختر کوچک خانه که او هم مہیای عزیمت به خانه شوهر می‌شد. حال پسر کوچک‌تر خانه گوسفندان را برای چرا می‌برد و نقش چوپانی فرزند و چابک را برعهده داشت، و چه افسوس جانکاهی بود برای برادر بزرگ، وقتی که این یار و همراه همیشگی‌اش را در حادثه‌ای کودکانه از دست داد. پسرک که در یک صبح نیمه‌روشن و خنکِ اوایل پاییز در حال بازگرداندن گله به سمت قنات روستا بود، برای جبران خستگی ناشی از بیداری شبانه، سعی کرد تا با جستی دو پا بر دوش الاغ سوار شود، غافل از اینکه نمی‌تواند تعادلش را روی کمر چهارپای در حال حرکت حفظ کند و از سمت دیگر با پشت سر بر زمین می‌خورد، و این حادثه آغازی بود بر کندن قبری عمیق برای سومین رها شده خانواده. این بار برادر بزرگ خانواده که حالا لقب دایی را برای چهارمین بار با خود یدک می‌کشید، سنگین‌تر و وزین‌تر از دو بار گذشته، فقط و فقط با ممانعت از حرکت جنازه، سعی در نشان دادن سوگواری‌اش داشت و با همه سختی دوری از برادر کوچک‌ترش، سریع‌تر و با مردانگی بیشتری، نبود او را پذیرفت.

با گذشت یک سال و اندی از فراغ برادر، کوچک‌ترین خواهر هم، همانند دیگر خواهرها، در دیکته‌ای نوشته شده، به خانه شوهر رفت، تا منصور سی و دو ساله به فکر پیدا کردن راهی باشد تا به آرزوی چهارده ساله‌اش که یافتن یار و همراهی همیشگی بود، دامن بزند. سرانجام نیز دختری کم سن و سال را که

پذیرش ○ ۵۱

شانزده سالی از خودش کوچک‌تر بود از یکی از اقوام خواستگاری کرد و در مدتی اندک او را به عقد خود درآورد و برای ساختن زندگی نو و فراموشی آنچه بر او گذشته بود راهی شهر شد. از آن پس هم هر سال کاری نداشت به جز پاشیدن بذر زایش در وجود همسرش و یا پاشیدن خاکی سرد بر داغی درگذشت عزیزان و اقوام، و همین تقدیر تکراری و یک‌دست بود که توانست از او انسانی پذیرنده بسازد.

و آن روز که با بزرگ‌ترین فرزندش در گوشه‌ای از خانه وداع می‌کرد، دیگر به پدر، مادر، برادر و هر آن‌کس که در طی سالیان دراز عمرش از دست داده بود فکر نمی‌کرد و فقط می‌دانست که باید با قدم‌هایی لرزان، جسد عزیزش را همراهی کند.

در همین حال در گوشه‌ای از حیاط مردی میان‌سال که در حال نگرستن به وداع پیرمرد با دخترش بود، با خود فکر می‌کرد:
«ای کاش همه ما در جوونی پیر می‌شدیم تا زودتر، هرآنچه را که باید بپذیریم، بیاموزیم.»



شکار و شکارچی





همیشه همراه با کربلایی محمد به راه می‌افتاد؛ اما حالا درست یک‌سال و هشت‌ماه از فوت پیرمرد سرخوش و همیشه خندان ده می‌گذشت. در این مدت حتی یک‌بار هم سراغ تفنگش را نگرفته بود. انگار دیگر بدون کربلایی، شکار رفتن هیچ معنایی برایش نداشت، اما واقعاً برای جست‌و‌خیز روی صخره‌ها و آن کشیک دادن‌ها دلش تنگ شده بود، پس به انبار تنگ‌وتاریک گوشه حیاط خانه‌اش رفت و تفنگ سرپُری را که یادگار پدر بزرگش بود از داخل صندوقچه‌ای قدیمی‌تر از تفنگ و از لابه‌لای چند پیچه پارچه زربافت بیرون کشید و برای دقایقی خیره‌خیره از نوک مگسک تا ته قنداقش را واریسی کرد. هنوز هم مثل همیشه پر ابهت و جذاب به نظر می‌رسید و همچنان به راحتی می‌شد از نوک مگسکش، نگاه تیز عقابی را دید که در تعقیب شکاری گریزپا، بدون هیچ لرزشی در اوج ایستاده است. در همان حال که نگاه خودش و عقاب را درهم ادغام کرده بود، در گوشه ذهن، نگاه برادرش با آن چشمان میشی و پرمزه‌اش را به خاطر آورد که سالیان سال بود باهم قهر بودند و حتی زمانی که در کوچه‌های خاکی روستا در یک مسیر قرار می‌گرفتند، آن‌قدر نگاهشان را از هم می‌دزدیدند تا مانند دو شاخ قوچ، پیچ‌وتابی خورده و از هم دور شوند. جریان فاصله گرفتن دو برادر به زمان تقسیم ارثیه پدرشان، آقامیرزا جعفر، برمی‌گشت. بعد از فوت او، این دو پسر که یادگارهای نامأنوس او بودند، به راحتی بر سر تقسیم باغات و زمین‌های کشاورزی و ساعات آبیاری به توافق

رسیدند، ولی تا بحث تفنگ آقامیرزا جعفر به میان آمد، تمامی توافقاتشان به کناری رفت و راهی برای اختلافات باز شد. تفنگ حاضر، یادگاری تقی خان از سرداران اواخر دوران قاجاریه بود که آقامیرزا جعفر به عنوان پسر بزرگ او، میراث دار این یادگار ارزشمند شده بود، ولی پسران آقا میرزا جعفر، بزرگی و کوچکی را رها کرده و به جان هم افتاده بودند تا یکی از آن دو صاحب این میراث خانوادگی شود و بالاخره هم مشهدی وردی با هزاران دوزوکلک و یاری گرفتن از قدرت و حمایت بزرگان روستا توانسته بود آن تفنگ را از چنگ برادر بزرگ ترش درآورد.

مشهدی وردی همان طور که با تفنگ سرپُر روغن کاری شده اش تنها مانده بود، با خود فکر می کرد که «چه دنیای عجیب و غریبه! یه روز، تموم توانت رو می داری تا چیزی رو به دست بیاری، ولی روزی، حاضری تموم داروندارت رو بدی، تا اونچه رو که برای به دست آوردن داشته هات، تو گذشته ات جا گذاشتی رو دوباره پیدا کنی.» اما چه فایده که دیگر روی معذرت خواهی و بازگشت به سمت برادر بزرگ ترش را نداشت، پس آهی کشید و تفنگ سرپُرش را بر دوش انداخت و با بستن در انبار، راهی شکار شد.

آن روزها که به همراه کربلایی محمد به شکار می رفت، علاوه بر تفنگ و متعلقاتش، دوربین یک چشمی، کارد سلاخی دسته استخوانی، تکه ای نان به همراه ماست سفت و قمقمه ای آب در خورجین سفید رنگش می انداخت و راهی می شد، ولی این بار مقداری قند و چای، یک کتری سیاه و دود گرفته و یک استکان، به همراه چند عدد سیب زمینی، به بار سابقش افزوده شده بود، چون همیشه این بار اضافی، سهمیه کربلایی محمد بود که با خود حمل می کرد. تازه گرگ و میش صبحگاهی بود که پا در کوچه های پرپیچ و نامنظم ده

شکار و شکارچی ○ ۵۷

گذاشت. در همان کم‌نوری صبحدم، چقدر دلش می‌خواست به سمت پایین ده حرکت کند و صبحانه‌ای مفصل به یاد دوران کودکی در کنار برادرش بخورد، اما افسوس که آرزویی محال می‌نمود. آه بلند و کش‌داری کشید و رو به بالای ده، به سمت قنات راهی شد. به محض رسیدن به دهانه قنات، قمقمه‌اش را از آب خنک و رقصان آن لبریز کرد و بعد از چاق‌سلامتی کوتاه و بریده با یکی‌دو نفر از روستاییان که برای غسل صبحگاهی به سمت حمام ده رهسپار بودند، خود را به کوهستان سپرد.

مثل همیشه مدام از خودش می‌پرسید که «این چندمین دفعه است که به شکار می‌رم؟» و همانند همیشه هم هیچ پاسخ روشنی برای این سؤال تکراری زندگی‌اش نداشت. از روزی که آقا میرزا جعفر طرز درست دست‌گرفتن تفنگ را به او آموخته بود، مدام در جست‌وجوی شکار، از کوه‌های اطراف روستا، بالاوپایین رفته بود، تا جایی‌که حتی برای چندسالی شکارکردن را به شغل اصلی‌اش تبدیل کرده بود و با دریافت پول از مالکین بزرگ ده، برایشان شکار می‌زد. اما بیشتر از شکار زدن و شکارچی بودن، سکوت کوهستان و خیره شدن به دامنه‌ها و صخره‌های لخت و کم‌پوشش آن‌ها و دشت‌هایی را که در انتهای کوه‌ها سفره نعمتشان را پهن کرده بودند دوست داشت. از نظر خودش این یک‌سال‌وهشت‌ماهی که به کوهستان نیامده بود، به اندازه پانزده سال پیرتر و فرسوده‌تر شده بود. البته شاید در مورد چالاکی حق با او بود ولی در مورد تیزی نگاه‌های حساسش سخت اشتباه می‌کرد، چون هنوز هم همانند دوران جوانی‌اش می‌توانست با یک بار دوربین کشیدن، مختصات دشت و کوه را با تمام جنبندگانش ببیند و تجزیه و تحلیل کند و بهترین تصمیم را در بهترین موقعیت بگیرد.

چهارساعته گذشت تا مشهدی وردی به بالای کوهی در شمال شرقی روستا رسید. سال‌ها بود که هر وقت از همه‌جا رانده و از همه‌جا مانده می‌شد، به این نقطه نه‌چندان دورافتاده می‌آمد، چون همیشه مطمئن بود در این گوشه از کوهستان حتماً چند رأس شکار پیدا خواهد کرد. درحالی‌که درازکش و خمیده چندمتر پایانی تا رسیدن به قلّه کوه را طی می‌کرد، دوربین یک‌چشمی برنجی‌اش را از خورجین بیرون آورد و با نگاهی ادامه‌دار از منتهی‌الیه غربی خود شروع به واری لابه‌لای صخره‌ها و بوته‌ها کرد تا نگاهش درست در مرکز دیدش متوقف شد. در فاصله صدمتری از نوک قله، هفت رأس گل و بز مشغول استراحت در بین صخره‌ها بودند. مشهدی وردی همان‌طور خوابیده و درازکش کمی عقب کشید تا تفنگش را برای پاشش باروت و چپاندن آهسته نمد و گلوله و چند ضربه محکم و بی‌صدا آماده کند. بعد از مهیا شدن تفنگ برای شلیک، به جایگاه سابقش بازگشت و با حبس کردن نفس، گلوله پرصدا و پردود تفنگ را به سمت گل بزرگی که بالاتر از همه دراز کشیده بود شلیک کرد. بعد از جست‌وخیز وحشیانه حیوانات، که ناشی از شنیدن صدای شلیک گلوله بود، مشهدی وردی با اعتماد به نفس همیشگی‌اش به سمت حیوانی حرکت کرد که شکار شده بود. چند لحظه بعد با کارد دسته‌استخوانی‌اش مشغول بریدن گلوی گل هفت‌ساله‌ای شد که با ورود گلوله به کتفش بر زمین افتاده بود. مشهدی وردی معمولاً حیوان را از کوه به دشت می‌کشید و در محیطی پست و هموار سلاخی و جگرش را کباب می‌کرد. پس به عادت همیشه پاهای حیوان را به دوش گرفت و کشان‌کشان به سمت چشمه‌ای که در پایین دامنه قرار داشت به راه افتاد.

مشهدی هن‌هن‌کنان حیوان را به کنار چشمه رساند و بدون معطلی با وجود

شکار و شکارچی ○ ۵۹

دردی که سراسر وجودش را فراگرفته بود، سه تکه بزرگ سنگ را کنار هم قرار داد و با جمع کردن چند بوته خشک، آتشی را برای درست کردن چای و کباب کردن جگر به راه انداخت و به سرعت به سمت حیوان رفت تا جزء جزء بدنش را از هم جدا کند. اما گویی که درست فکر کرده بود، دیگر تاب و توان گذشته را نداشت. در همان لحظه که نفسش به شماره افتاده بود به یاد کربلایی محمد افتاد که او هم چند سال آخر عمرش توانایی کشیدن لاشه حیوانات شکارشده را نداشت و به سختی و با تنگی نفس و خستگی فراوان بدن حیوان را در کوهستان جابه جا می کرد. مشهودی وردی بعد از تکه تکه کردن لاشه حیوان، جگرش را روی سنگ داغ شده کنار آتش گذاشت تا به آرامی مغزپخت شود و در همان حال خودش نیز روی تخته سنگی که مشرف به آتش و چشمه بود نشست. چه ترکیب جالبی، آب و آتش! آن روزها دلش همانند تنوره ای داغ و سوزان بود. دلسوز از دست رفتن جوانی، دوستان، اقوام، نبودن برادر و هزاران هزار گوشه شیرین زندگی که در طول سالیان سال از دست داده بود و افسوس که در این سن و سال دیگر آبی برای خاموش کردن آتش اندوهش باقی نمانده بود. ناگهان با همان بدن کوفته بی انرژی به سمت چشمه رفت و با دور کردن گیوه های نه چندان کهنه اش از پاها، به فکر خنکی بخشیدن به جسمش افتاد تا شاید با آن بتواند داغی روانش را نیز فراموش کرده و مسیری برای نگریستن به زیبایی های موجود در دنیایش بیابد. پاهای پوشیده از عرقش را به داخل آب لرزان چشمه فروکرد، نه تنها خنکی آب عطشش را سرکوب نکرد؛ بلکه دردی عجیب تمام وجودش را فراگرفت. انگار که شیشه ای داغ و سوزان را در آبی خنک فروکرده باشند. تکانی به خود داد تا شاید بتواند بر شرایط مسلط شود، اما این بار درد شدیدتری در سینه و سپس در کمر و دستانش پیچید. نگاهی به اطراف انداخت، یاری فریاد

۶۰ ○ خداحافظی سپید

نداشت، حتی دیگر توان تکان دادن بدنش را نیز نداشت. پس همان طور نشسته و مبهوت جسمش را رها کرد. به یکباره سبکی بی‌معنایی جایگزین آن همه درد و سنگینی شد و چه تجربه جالبی بود آن سبکی بی‌معنا. آن بی‌وزنی آسمانی، بالی بود و حالی که بی‌هیچ دلیلی، بدون پیوستن با اجرام و اشیا، جزئی از تمام آن‌ها شد:

شکار، آتش، جگر کباب شده، آب، سنگ پایه، برادرش، تفنگ و کارد، دشت بی‌انتها، کوله‌ای پُرتر از همیشه، پاهایی خیس و کربلایی محمد.

۲۷ مرداد ۱۳۹۲ - تهران



آسانسور





سلام، من آقای ایکس هستم... البته آقای ایکس اسم واقعی من نیست... اما مجبورم با توجه به جایگاهی که در اقتصاد جهانی دارم، اسم اصلی‌ام را پنهان کنم... من متولد شهر...! متأسفانه این را هم نمی‌توانم بگویم... اگر بخواهم با شما روراست باشم، باید بگویم که من مدیر یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های تولیدکننده موتور و قطعات آسانسور در تمام دنیا هستم... از پنج‌سالگی، که تقریباً نهایت یادآوری خاطراتم به آن دوران بازمی‌گردد، با آسانسور و دنیای عجیبش درگیر بوده‌ام، البته شاید این خاطرات به قبل از پنج‌سالگی من هم بازگردد؛ ولی لااقل، حافظه من قادر به یادآوری آن‌ها نیست.

در آن سن و سال، به همراه پدر، مادر و خواهر بزرگ‌ترم در طبقه هشتم یک برج ده طبقه زندگی می‌کردیم، پس، خواه‌ناخواه آسانسور برای ما ساکنین آن ارتفاع، جزء لاینفکی از زندگی‌مان بود. با توجه به تجاربی که در طول این سال‌ها پیدا کرده‌ام، اگر این وسیله دوست‌داشتنی نبود، احتمالاً الان بخش عظیمی از جمعیت شهرنشین دنیا، دچار انواع و اقسام بیماری‌های مفصلی و استخوانی شده بودند و البته ناگفته نماند که دنیای علم فیزیوتراپی و ارتوپدی هم بسیار گسترده‌تر و همه‌گیرتر از امروز شده بود، پس، نه تنها آسانسور یکی از عجایب ساخت دست بشر است، بلکه یکی از موانع بزرگ برای درگیری بیشتر انسان‌ها با ارتوپدها نیز بوده است. البته این را هم باید بگویم که برخی از مردم، آسانسور را یکی از بزرگ‌ترین دشمنان سلامتی انسان‌ها می‌دانند، چه از

این لحاظ که بشر را تنبل‌تر از همیشه تاریخ کرده است و چه از لحاظ اینکه سقوط و گیرکردن آسانسورها و یا حوادثی از این دست، که گاه‌وبیگاه به‌صورت خیلی نادر در گوشه‌وکنار دنیا رخ می‌دهد، باعث به خطر انداختن جان و سلامتی انسان‌ها می‌شود. البته من به‌عنوان یک متخصص باید به این نکته مهم اشاره کنم که نه تنها این اتفاقات نادر، در قبال خدمات آسانسورها بسیار ناچیز است، بلکه با توجه به صعود دیوانه‌وار بعضی از ما انسان‌ها طبقات بالا، اگر آسانسورها نبودند، خیلی از ما آدم‌هایی که در طبقات بالایی ساختمان‌های مرتفع زندگی و رفت‌وآمد می‌کنیم، تابه‌حال علاوه‌بر درگیری با بیماری‌های مفصلی و استخوانی، با هزاران هزار بیماری قلبی، ریوی، مغزی و غیره نیز درگیر شده بودیم. شاید شما من را انسانی متعصب بدانید، ولی به شما پیشنهاد می‌کنم تا فقط برای یک‌سال، زندگی بدون آسانسور را تجربه کنید تا به فواید بی‌انتهای این وسیله بی‌نظیر پی ببرید، مخصوصاً شماهایی که در ساختمان‌های مرتفع زندگی و کار می‌کنید.

بهتر است تا دیر نشده به داستان زندگی من برگردیم، چون می‌ترسم از سیر اصلی داستان خارج شده و با زیاده‌گویی‌هایم مطالب بی‌سروتهی را تحویل شما داده و لحظه‌به‌لحظه شما را از ماجرای خودم دل‌زده و مجبور‌تان کنم تا به دنیای مجازی، که امروزه همانند دزدی ناباب، تمرکز ذهن و فکر انسان‌ها را ربوده است، پناه ببرید.

همان‌طور که گفتم، من و خانواده‌ام در طبقه هشتم ساختمانی زندگی می‌کردیم که چهار واحد مسکونی مجزا در آن طبقه وجود داشت. در واحد مسکونی ما درست روبه‌روی ورودی آسانسور قرار داشت و این باعث می‌شد تا هنگام خروج از خانه، ناخواسته خودم را به دنیای پررمزوراز آسانسور

آسانسور ○ ۶۵

ساختمانمان تحویل داده و تا رسیدن به طبقه همکف، جزء به جزء حرکات و تکان‌های آن را در ذهنم تجزیه و تحلیل کرده و داستان‌های تخیلی احمقانه‌ای را ساخته و در گوشه و کنار حافظه‌ام انبار کنم.

اولین باری که به آسانسوری غیر از آسانسور مجتمع مسکونی‌مان وارد شدم، به همان سنین پنج و یا شش سالگی‌ام بازمی‌گردد. درست به یاد دارم، یک‌روز که مادرم به دلیل مشغله زیاد کاری‌اش، نتوانسته بود برای تحویل گرفتن من به مهدکودک بیاید، پدرم با کلی غرولند و کج خلقی به آنجا آمد و من را با خود به دفتر کارش که در طبقه پانزدهم یک آسمان‌خراش قرار داشت برد. آنجا بود که تازه فهمیدم آسانسورهای بزرگ‌تر و سریع‌تر از آسانسور مجتمع مسکونی ما نیز وجود دارد. البته ناگفته نماند که از همان‌روز هم فهمیدم که آسانسورها بدون توجه به خصوصیات اخلاقی، رفتاری و شخصیتی انسان‌ها، آن‌ها را جابه‌جا می‌کنند، مثلاً در همان‌روز که پدرم من را با آخم بسیار به درون آسانسور ساختمان محل کارش هل داد و تا رسیدن به دفتر کارش، خطوطی کج و معوج تمام قسمت‌های فوقانی صورتش را پوشانده بود، دو خانم خوش‌خنده و زیبارو هم در جلوی ما در داخل آسانسور ایستاده بودند که بدون توجه به ما، مدام با صدایی بلند می‌خندیدند و شادی حاصل از اتفاقی را که به‌تازگی برایشان رخ داده بود با یکدیگر تقسیم می‌کردند. البته تا جایی که خاطراتم یاری می‌کند و بر اساس دانش رفتارشناسی‌ای که تا آن دوران در ذهن و افکار من شکل گرفته بود، آن دو خانم مشغول یادآوری تجربه مسخره کردن شخصی بودند که هر دو به‌خوبی او را می‌شناختند.

در همان چند لحظه‌ای که طول کشید تا آسانسور، من و پدرم را به طبقه پانزدهم آن ساختمان اداری برساند، به این نکته اساسی پی‌بردم که یک

آسانسور حتی برای لحظه‌ای، به شما و احساساتتان فکر نمی‌کند و بدون هیچ قضاوت و عکس‌العملی در مورد رفتار لحظه‌ای شما، فقط و فقط وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. تا آن لحظه با هیچ انسانی مواجه نشده بودم که بدون توجه به رفتار و یا موقعیت لحظه‌ای من، با من برخورد کرده باشد. همیشه تا آن سن، رفتار اطرافیانم عکس‌العملی بود در قبال کردار من. مثلاً اگر به موقع، شامم را می‌خوردم و بدون اصرار مادرم مسواک می‌زدم، خواندن کتاب داستان قبل از خواب، عملی عادی بود، ولی در غیر این صورت، مادرم به زور دستانم را می‌پیچاند و به سمت دست‌شویی می‌برد و بعد از مسواک زدن پر از ناله و بغض، کشان‌کشان به تخت‌خواب تحویل می‌داد و با تکه‌کلامی همیشگی در را می‌بست و می‌رفت:

«تا صبح صدایی از این اتاق نشنوم، وگرنه من می‌دونم با تو چه کنم.»

و یا اگر گاهی چشمانم را روی کارهای پنهانی خواهرم می‌بستم، این امکان را پیدا می‌کردم تا با کلکسیون شکلات‌هایش بازی کرده و به دور از نگاه‌های او، یکی‌دوتا از آن‌ها را مزه‌مزه کنم، وگرنه او هم زورگوتر از مادرم می‌شد و من بیچاره، هیچ راه فراری از نیشگون‌ها و پس‌گردنی‌های پرسوزش او نداشتم. اما در آن روز خاص با وجودی مهربان مواجه شده بودم که بدون توجه به چهره درهم فرورفته پدرم و یا خنده‌های وحشیانه آن دو زن، به ما کمک کرد تا به مقصدمان برسیم. سال‌ها به این بخش از توانایی آسانسورها فکر کردم، تا بالاخره چندسال پیش، اسم «عدالت جهانی آسانسوری» را برایش انتخاب کردم.

یادگیری من از آسانسورها به همین جا ختم نشد، من به نام آسانسورها و یا با کمک گرفتن از خود آن‌ها خیلی چیزها آموختم. تا جایی که به یاد دارم، در کودکی، موجودی احمق و ساده بودم، به گونه‌ای که برای فریب دادن و دست انداختن من هیچ نیازی به داستان‌پردازی‌های پیچیده و نقش بازی کردن‌های حرفه‌ای نبود، فقط کافی بود تا چیزی را برایم تعریف کنند تا باور کنم، و درست زمانی به حقیقت ماجرا پی می‌بردم که داستان به انتها رسیده و من به سوژه خنده دیگران تبدیل شده بودم. مثلاً، ده‌ساله بودم که یک روز بعد از مدرسه، به عادت همیشه با سرعت خودم را به آپارتمان‌مان رساندم. معمولاً در حول‌وحوش ساعتی که من به خانه برمی‌گشتم، خواهرم که شش‌سالی از من بزرگ‌تر بود، در خانه حضور نداشت و برای حدود یک تا دوساعتی در منزل تنها بودم تا او از دبیرستان بازمی‌گشت. در آن روز خاص، وقتی از آسانسور خارج‌شده و در آپارتمان را باز کردم، متوجه شدم که خواهرم با یکی از پسرهای همسایه که چندسالی از او بزرگ‌تر بود در خانه‌مان تنها هستند. آن‌ها که با دیدن من کمی هول شده بودند، تمام تلاششان را کردند تا مرا از احساسات آن لحظه‌شان دور کرده و معذب بودنشان را نشانم ندهند. من هم بر طبق برنامه‌ای نانوشته و تکراری به سرعت به سمت اتاق نشیمن نه‌چندان بزرگ منزل‌مان رفته و با روشن کردن تلویزیون، شروع به تماشای برنامه‌هایی کردم که هیچ جذابیت بصری برای من نداشتند و فقط برای فرار از تنهایی، ساعت‌ها به آن‌ها پناه می‌بردم و خودم را از دنیای اطرافم دور می‌کردم. همان‌طور که بی‌هدف مشغول عوض کردن کانال‌های تلویزیونی بودم، هرازگاهی هم، سری به توالت و آشپزخانه می‌زدم. در آن دقایقی که مدام در حال رفت‌وآمد بودم، خواهرم و آن پسرۀ

لندهور، همچنان پشت میز آشپزخانه نشسته و باهم صحبت می‌کردند، فقط با این تفاوت که تا من وارد آشپزخانه می‌شدم و یا در خارج از محیط آشپزخانه در زاویه‌ای قرار می‌گرفتم که آن‌ها در دیدرس من بودند، دست‌هایشان را از هم دور کرده و به صحبت‌های خیلی عادی و پیش‌پاافتاده می‌پرداختند. البته الان که به آن قضیه فکر می‌کنم، شرایط و اتفاقات برایم واضح‌تر و مسائل روشن‌تر شده است، اما در آن روزِ خاص این‌طور به جریان نگاه نمی‌کردم. خلاصه نیم‌ساعت یا چهل و پنج دقیقه‌ای بر همین منوال گذشت تا من هم یکی از صندلی‌های اطراف میز ناهارخوری را عقب کشیده و مثل یک مترسک مزاحم در کنار آن‌ها نشستم. چند دقیقه‌ای سپری شد تا بالاخره حوصله خواهرم از حضور ابلهانه من سر رفت و با صحبت کردن از علاقه شخصی‌ام، من را در بازی عجیب و ناشناخته‌ای وارد کرد:

«راستی... می‌دونی که ما توی حموم یه آسانسور مخفی داریم و می‌تونیم با استفاده از اون، به راحتی از طبقات دیگه عبور کنیم و خودمون رو به طبقه همکف برسونیم؟»

«نه... مگه همچین چیزی امکان داره؟»

«بله که امکان داره... صبر کن تا بهت نشون بدیم...»

پس خواهرم همان‌طور که دست آن پسر را در دستش گرفته بود، به سوی حمام به راه افتاد، و بعد از باز کردن در آن، پسر را به زور به داخل حمام هل داد و رویش را به سمت من برگرداند و گفت:

«وقتی من در حموم رو ببندم، و چراغ رو روشن کنم، ما به راحتی می‌تونیم از طبقات دیگه عبور کنیم و پایین بریم، اگه باور نمی‌کنی، می‌تونیم همین حالا از راه پله‌ها پایین بری و ما رو تو طبقه همکف ببینی.»

آسانسور ○ ۶۹

من که بسیار تعجب کرده بودم، با تکان دادن سرم، موافقتم را با این کار اعلام کرده و به سرعت به طرف درِ خانه به راه افتادم. در همان حال که درِ خانه را باز می‌کردم، صدای قفل شدن درِ حمام را شنیدم، پس به سرعتم اضافه کرده تا هرچه سریع‌تر خودم را به طبقه همکف رسانده و صحت گفته‌های خواهرم را با چشمانم ببینم. یکی دو دقیقه‌ای معطل شدم تا آسانسور به طبقه ما رسید و من را با خود به طبقه همکف برد. با رسیدن به طبقه همکف تازه متوجه شدم که از خواهرم نپرسیده بودم که دقیقاً قرار است آن‌ها را کجا ملاقات کنم؟! پس شروع به گردش در اطراف و اکناف طبقه همکف و سرسرای ساختمان کردم تا شاید ردی از آن‌ها پیدا کنم، اما انگار نه انگار. پس به فکرم رسید تا به بیرون از مجتمع مسکونی مان بروم و دورتادور آن را که پوشیده از فضای سبز بود بگردم، تا شاید خواهرم و آن پسر را ببینم. اما باز هم خبری نبود. ناگهان به ذهنم رسید شاید آن‌ها سر از خانه همسایه‌ها در آورده‌اند، پس، از آنجایی که در طبقه همکف هیچ خانه مسکونی وجود نداشت، از طبقه اول تا هفتم، زنگ تک‌تک خانه‌ها را زدم و از کسانی که در آن موقع روز در خانه‌هایشان حضور داشتند می‌پرسیدم:

«شما خواهر من و فلان پسر رو ندیدین؟»

و یا

«خواهرم تو خونه شما گیر نیفتاده؟»

بعضی‌ها با لبخند جواب منفی می‌دادند و بعضی‌ها هم با عصبانیت و ناراحتی من را از خانه‌هایشان دور می‌کردند. حتی خاطرم هست که در طبقه ششم، زنگ خانه پسر مذکور را هم زدم که مادرش در را باز کرد:

«شما خواهر من و پسر تون رو ندیدین؟»

۷۰ ○ خداحافظی سپید

«بله؟! خواهر تو با پسر من؟! پسر من الان منزل نیست... از خواهر شما هم خبری ندارم... بهتره جای دیگه‌ای دنبال خواهرت بگردی.»

خلاصه بعد از بیست دقیقه تا نیم‌ساعتی که با زدن زنگ تمام واحدهای مسکونی آن هفت طبقه، با آبروی خودم و خانواده‌ام حسابی بازی کردم، خسته و عرق‌ریزان به پشت درِ خانه‌مان رسیدم. آنجا بود که یادم افتاد، کلید در را با خودم نیاورده‌ام. زیاد طول نکشید تا درِ آپارتمانمان از داخل باز شد و خواهرم را دیدم که با لبخندی به پهنای صورتش، مشغول بدرقه کردن آن پسر بود. همان‌طور که با نگاهی کوتاه اما سرشار از پیروزی به من می‌نگریست، به او گفتم:

«چرا به من دروغ گفتین، من همه‌جا روگشتم، پس چرا شماها به طبقه همکف نیومدین؟»

خواهرم که حسابی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید، گفت: «ما او مدیم، و اتفاقاً کلی هم توی طبقه همکف منتظرت بودیم ولی تو نیومدی، پس ما کلید برگشت رو زدیم و به خونه برگشتیم.»

من هم که انگاری در هیپروت سیر می‌کردم، با نگاهی خیره و متعجب آن پسر را تا بسته شدن درِ آسانسور دنبال کرده و در ذهن و وجودم پذیرفتم که تأخیر از من بوده است. این اتفاق باعث شد تا بارها به داخل حمام رفته و با خاموش‌وروشن کردن پرز برق منتظر حرکت به سمت پایین یا بالا بمانم، اما انگار نه‌انگار. چندباری هم از خواهرم دلیل این را که هیچ اتفاقی نمی‌افتد پرسیدم، که خواهرم مدام می‌گفت:

«اون پسر کلیدی داره که فقط همون کلید می‌تونه حموم رو به آسانسور تبدیل کنه.»

آسانسور ○ ۷۱

چند سال بعد بود که تازه فهمیدم، آن روز چه اتفاقی افتاده و خواهرم و آن پسر که حالا دیگر شوهر خواهرم شده بود، چه ترفندی به کار برده بودند تا خودشان را از شر من خلاص کنند و به هدف موردنظرشان برسند. تازه آن زمان بود که متوجه شدم یک آسانسور علاوه بر وظایف تعریف شده‌اش، به تنهایی می‌تواند به انسان‌ها در جهت رسیدن به اهداف انسانی و غیرانسانی‌شان یاری و کمک برساند.



چند ماهی از ازدواج خواهرم گذشته بود که به ویژگی دیگری در وجود آسانسورها پی‌بردم و آن قابلیت کمک به انسان‌ها برای کشف اسرار و دنیای مخفی دیگران بود. بعد از ازدواج خواهرم، من و پدر و مادرم باهم زندگی می‌کردیم و چون معمولاً پدرم بسیار مشغول بود و یا شاید ادای انسان‌های گرفتار را درمی‌آورد، من و مادرم به تنهایی به مهمانی‌ها و یا مسافرت‌ها و تعطیلات می‌رفتیم. درست خاطرم هست که در فصل زمستان، من و مادرم تصمیم گرفتیم که برای چند روزی نزد مادر بزرگم که در شهر دیگری زندگی می‌کرد برویم، اما غافل از اینکه شرایط جوی می‌خواست قدرت خود را به ساخته‌های دست بشر دیکته کند. پس، بعد از معطلی چندساعته در فرودگاه، خبر رسید که به علت بارش شدید برف، کلیه پروازها لغو شده است، بنابراین من و مادرم ناامید و ناراحت، تاکسی کرایه کرده و در ترافیکی بسیار شدید، به سختی خودمان را به خانه رساندیم. پدرم که آن روز تعطیل را در خانه مانده بود، ناآگاه از لغو شدن پروازها، مهمانی ویژه را به خانه دعوت کرده بود. درست

زمانی که در آسانسور در طبقه هشتم باز شد تا مسیر ما را برای رسیدن به خانه مان تکمیل کند، جلوی در آسانسور با مهمان پدرم که زنی خوش پوش و میان سال بود مواجه شدیم که قصد ورود به آسانسور را داشت. در همان حال نیز پدرم را دیدیم که نیمه عریان جلوی در خانه ایستاده بود تا مهمانش را بدرقه کند.

باز شدن در آسانسور آغازی شد برای آشکار شدن روابط پنهانی پدرم، که بعدها متوجه شدم از تعداد انگشتان یک دست هم بیشتر بودند، که هویدا شدن آن روابط در نهایت باعث جدایی پدر و مادرم بعد از حدود یک ربع قرن زندگی مشترک شد. آن واقعه به من آموخت که سرعت حرکت آسانسور در بین طبقات و حتی حضورش در یک ساختمان، می تواند عاملی باشد برای بروز بدشانسی و یا عریان شدن اسرار انسان ها. اگر آن شب آسانسور به جای اینکه اول به سمت پایین بیاید تا من و مادرم را روبه بالا حمل کند، به سمت بالا رفته بود تا مهمان پدرم را به طرف پایین بیاورد، والدینم از هم جدا نمی شدند و من هم مجبور به انتخاب یکی از آن ها به عنوان همراه و هم خانه نمی شدم.

بعد از آن اتفاق تلخ، من و مادرم از آن آپارتمان که پُر بود از سال ها خاطره، نقل مکان کردیم و در خانه ای ویلایی اما کوچک در گوشه ای از شهر ساکن شدیم. آن حادثه نحس، که آسانسور به تنهایی یکی از عوامل بروز و ظهورش بود، دلیلی شد تا من برای چندسالی از مهم ترین علاقه زندگی ام که همان آسانسورها بودند تا حدودی جدا شده و ذهنم را با کتاب ها، مجلات و بروشورهایی که راجع به مدرن ترین امکانات و تجهیزات آسانسورها بودند پُر کنم. البته هرازگاهی برای شرکت در مهمانی های دوستان و آشنایان و یا برای انجام بعضی از کارهای اداری، به ساختمان های مرتفع سر می زدم که ناخواسته

آسانسور ○ ۷۳

شانس دیدار مجدد آن چهاردیواری فلزی را پیدا می‌کردم، ولی به‌طورکلی برای چند سالی از استفادهٔ مستمر از آسانسورها محروم شدم. در طی همان سال‌ها بود که با تجربه کردن آسانسورهای مختلف، به کیفیت و استانداردهای متفاوت آن‌ها و حتی به اختلاف موزیک‌هایی که در بعضی از آن‌ها نواخته می‌شد پی‌بردم.



سال‌ها یکی پس از دیگری گذشتند تا با گذر آن‌ها، من به‌عنوان دانشجو وارد دانشکدهٔ مکانیک در یکی از دانشگاه‌های معتبر شوم. در همان روزهای اولیه ورودم به دانشگاه، مثل خیلی از هم‌سالانم شروع به جست‌وجوی شغلی کردم که کفاف هزینه‌های روزانه‌ام را بدهد. طولی نکشید تا با آگهی استخدامی مواجه شدم که در آن به یک نگهبان برای برجی مسکونی در یکی از مناطق اعیان‌نشین شهر نیاز داشتند.

بر طبق آن اعلامیه، آگهی‌دهنده به نگهبانی نیاز داشت که یک شب در میان به همراه دو نگهبان با سابقهٔ دیگر، امنیت را در آن برج بیست‌ویک طبقه حفظ و کنترل کنند. بعد از مصاحبه‌ای نه‌چندان سخت، به استخدام درآمدم تا یک شب در میان، از ساعت هشت شب، دوازده ساعت را با چشمانی باز در پشت سه مانیتوری بنشینم که تمامی دوربین‌های امنیتی ساختمان از آنجا قابل رؤیت بودند. قسمت جالب قضیه اینجا بود که دو دوربین، متعلق به آسانسورهایی بودند که در دو جناح مختلف ساختمان بالا و پایین می‌شدند. شب‌ها پشت‌سرهم می‌گذشتند تا من که حالا به وظایفم آشنا تر شده بودم، با خیالی

آسوده‌تر و آرامشی بیشتر دوربین‌های مداربسته را یکی پس از دیگری کنترل کنم، مخصوصاً دوربین آسانسورها را که تقریباً بیشتر از سایر دوربین‌ها آن‌ها را چک می‌کردم.

هنوز ده‌شبی از ورود من به آن ساختمان نگذشته بود که خواسته و یا ناخواسته به تعقیب کردن ساکنان آن ساختمان از طریق دوربین‌های حفاظتی مشغول شدم. این کاری بود که از ساعت هشت شب شروع می‌کردم و تا حدود یک بامداد ادامه می‌دادم و بعد از ساعت یک شب هم که رفت‌وآمدها به حداقل خود می‌رسید، کمتر به سراغ مانیتورها می‌رفتم و با چرت زدن‌های مداوم و یا خواب در اتاقی که مخصوص نگهبانان بود، سعی می‌کردم با استراحتی هرچند کوتاه، ساعات باقی‌مانده شب را سپری کنم، تا فردا با حال‌وهوایی بهتر به سراغ درس و دانشگاه بروم.

در طی همان شب‌های ابتدایی بود که دختری هجده یا نوزده‌ساله و زیبارو که تقریباً هرشب ساعت نه وارد ساختمان می‌شد، تمام هوش و حواس من را به خودش جلب کرد. دختری با پوست سفید، بلندقد و چشمانی عسلی که از همان آغاز، نگاه من را به‌دنبال خود به‌سمت صفحه مانیتورها کشاند تا دوربین‌هایی را که بر سر راهش قرار داشتند یکی پس از دیگری کنترل کرده و او را تا ورود به داخل آپارتمان محل سکونتش بدرقه کنم.

تقریباً هر شب کار من این شده بود که بعد از گفتن «شب‌به‌خیر» در هنگام ورود او به ساختمان، به‌سرعت خودم را به پشت میزی که مانیتورها آنجا قرار داشتند می‌رساندم و از لحظه داخل شدن او به آسانسور و به‌دنبال آن ورود او به طبقه هفدهم ساختمان و نهایتاً واحد یکصد و هفتاد و پنج، با چشمانی گشاد شده او را تعقیب و از به‌سلامت رسیدن او به منزلش مطمئن می‌شدم و با خیالی

آسانسور ○ ۷۵

آسوده به سراغ دیگر وظایفم باز می‌گشتم. یک‌ماهی به همین منوال گذشت تا به خودم اجازه دادم میزان اطلاعاتم را در مورد آن دختر زیبا، از حد تعقیب‌های دائمی داخل ساختمان و نام و نام فامیل و اطلاعات شخصی خانواده‌اش فراتر ببرم. چون آن دختر هیچ‌وقت قبل از ساعت هشت صبح از منزلش خارج نمی‌شد، پس مجبور شدم تا چند روزی بعد از اتمام کار شبانه‌ام، در خارج از ساختمان منتظر او بمانم تا زمان خروج هر روزه او و مسیر رفت‌وآمدش را پیدا کنم. طراحی ساختمان به‌گونه‌ای بود که تمام کسانی که اتومبیل داشتند، بعد از ورود به پارکینگ و پارک کردن اتومبیل‌هایشان، باید به طبقه همکف می‌آمدند و بعد از عبور از جلوی نگهبان‌ها، وارد آسانسور شده و در نهایت به هر طبقه‌ای که می‌خواستند بروند، و چون آن دختر هر شب از راه‌پله‌هایی که به سمت پارکینگ می‌رفت وارد ساختمان می‌شد، برای من مسجل شده بود که او وسیله نقلیه شخصی دارد. بعدها از طریق دوربین‌های مداربسته متوجه شدم که صاحب اتومبیل سفیدرنگی است که تقریباً هر روز حدود ساعت هشت تا نه صبح با آن از در پارکینگ خارج می‌شد و به سمت دانشکده پزشکی که در فاصله‌ای نه‌چندان دور از محل زندگی‌اش قرار داشت می‌رفت. دوهفته‌ای را با موتورسیکلت‌م، او را دنبال کردم، تا اطلاعات جزئی‌تری از روابط، رفت‌وآمدها و شخصیت او پیدا کنم. البته ناگفته نماند که در این دو هفته، به دلیل تأخیرها و غیبتم در دانشکده، تا پای اخراج از دانشگاه هم پیش رفتم که البته به کمک یکی از اساتید، شانس بازگشت دوباره به دانشگاه را پیدا کردم.

از آن به بعد، به‌دلیل شرکت هر روزه‌ام در کلاس‌های درس، فرصت کمتری برای تعقیب دخترک زیبارو پیدا می‌کردم و بیشتر مواقع شب‌ها و زمانی که به خانه باز می‌گشت، او را در سرسرای برج مسکونی می‌دیدم. ساعت‌ها و روزهای

بسیاری را با افکار مختلفی که از ذهنم عبور می‌کردند کلنجار رفتم تا بالاخره توانستم خودم را قانع کنم، که پا را از تعقیب‌و‌گریزهای پنهانی و دید زدن‌های طولانی از طریق دوربین‌های مداربسته فراتر گذاشته، و به خود جرئت بدهم و برای صحبتی جدی و واقعی با او روبه‌رو شوم. ترس اصلی‌ای که مرا در برزخ انجام دادن یا ندادن خواسته‌ی ذهن و دلم قرار داده بود، ترس از دست دادن شغلم بود که در نهایت به این نتیجه رسیدم که آن‌چنان شغل عجیب‌و‌غریب و بی‌نظیری نیست که نتوانم همانند آن و یا بهتر از آن را پیدا کنم، بنابراین تصمیم گرفتم تا به هر قیمتی که شده با او صحبت کرده و مکنونات قلبی‌ام را با او درمیان بگذارم. پس یک شب نه‌چندان سرد پاییزی در حالی که بارانی کِرم‌رنگی وجود ترکه‌ای و زیبایش را پوشانده بود و بیشتر از همیشه او را در چشمان من دلربا و جذاب نشان می‌داد وارد ساختمان شد. جلوی درِ آسانسور به او نزدیک شدم و گفتم:

«شب‌به‌خیر، هوا کمی سرد شده...»

«شب‌به‌خیر ... بله.»

اندکی نگاهم را به اطراف گرداندم تا از تنهایی‌مان در لابیِ ساختمان مطمئن شوم و در حالی که او نگاهش را از سمت من دزدیده و به شماره‌های بالای در آسانسور خیره مانده بود که یکی پس از دیگری نزدیک شدن اتاقک آسانسور به طبقه همکف را گوشزد می‌کردند، گفتم: «مدت‌هاست که می‌خواستم مطلبی رو با شما در میان بذارم، ولی معذورات شغلیم باعث شده بود که تا الان سکوت کنم...»

دخترِ بارانی‌پوش که حالا چشمانِ از حدقه درآمده‌اش را دوباره از شماره‌ها به سمت من چرخانده بود، بدون آنکه لب‌های زیبایش را از هم جدا کند، مکشی

طولانی کرد و منتظر ادامه سخترانی ناشیانه من ماند.

«حقیقت اینه که من... من... مدتی که می‌خوام شما رو به ناهار دعوت کنم... می‌دونید که شب‌ها اینجا مشغولم و امکان دعوت کردن شما به شام رو ندارم... البته یک شب در میون آزاد هستم... اما اگه شما بخواین می‌تونم مرخصی هم بگیرم... هر شبی که شما راحت‌تر هستین... اما خب باز تصمیم با شماست... من دوسه تا رستوران خوب در همین نزدیکی سراغ دارم...»
و همان‌طور که وراجی‌های بی‌هدفم ادامه داشت، تا حدودی فضولی‌ها و تعقیب‌های پنهانی‌ام را فاش کردم:

«البته یکی از اون رستوران‌ها، تقریباً پاتوق همیشگی شما و دوستانه...»
دختر کمی گردنش را کج کرد و همانند جغدی چشم درشت به من خیره ماند، و من هم که به ابله بودن خودم بیش‌ازپیش پی‌برده بودم ادامه دادم:
«حقیقت... حقیقت اینه که، من فقط چندبار ناخواسته... ناخواسته ناخواسته که نه... اما خوب از سر کنجکاوی شما رو تعقیب کردم... آخه... آخه چطور بگم... خوب بابت علاقه‌ای که به شما پیدا کردم... اول خواستم کمی بیشتر شما رو بشناسم و بعد به شما پیشنهاد بدم... البته می‌دونم که...»
در همین لحظه درِ آسانسور باز شد تا جغد خوش‌سیمای روبه‌روی من، نگاهی را از من برگرداند و بدون حتی یک کلمه صحبت، وارد آسانسور شود و بی‌آنکه به سمت درِ آسانسور برگردد، دکمه شماره هفده را فشار داد و با بسته‌شدن درها به سمت بالا حرکت کرد.

من که انگاری خون در تمام رگ‌ویی وجودم خشک شده بود، تا چند لحظه در جایم ساکن و بی‌حرکت باقی ماندم و بعد از مدتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید، همانند انسانی که نفس‌هایش را برای زمانی نسبتاً طولانی در زیر آب

حبس کرده باشد، اکسیژن خنک موجود در لابی را به ریه‌هایم هدیه داده و بدون هیچ تصمیم و درنگی به سمت میز مانی‌تورها حرکت کردم. چنان این حرکت را با سرعت و عجله انجام دادم که متوجه نشدم ساق پای راستم کی و کجا، با جسمی سخت برخورد کرده بود، که تازه فردای آن‌روز در حالی که شلوارم را از پاهایم خارج می‌کردم، ورم و کبودی حاصل از آن تصادم را دیدم. تنها خاطره‌ای که در حال حاضر از آن شب‌گذاری به یاد دارم، چک کردن دوربین‌های داخل آسانسور و طبقه هفدهم ساختمان بود که در هر دوی آن‌ها هیچ اثری از دختر محبوبم نیافتم. در روزها، ماه‌ها و سال‌های بعد، هرچه تلاش کردم تا جزئیاتی هرچند اندک را بعد از آن اتفاق به یاد بیاورم، نتوانستم.

استرس و اضطراب بازگشت به آن ساختمان و شروع دوباره کار به عنوان نگهبان، چنان تمام وجودم را فراگرفته بود، که به راحتی حس تمام افرادی را که در طول تاریخ برای اعدام به پای گیوتین و یا چوبه دار رفته بودند را با تک‌تک سلول‌های بدنم حس می‌کردم. به راستی نمی‌دانم چرا این حجم از اضطراب به وجود من حمله‌ور شده بود؟! منی که تا روز قبل، از دست دادن شغلم، برایم امری پیش‌پاافتاده به نظر می‌رسید، حالا آن شغل معمولی، با درآمد نه‌چندان‌ش، با جان و زندگی‌ام گره خورده بود. مدام تصور شکایت آن دختر به مدیریت ساختمان و اخراج به جرم تجسس در زندگی شخصی اعضای ساختمان، سر و گردنم را ناخواسته تکان می‌داد، تا احتمالاً با شوک حاصل از تکان‌های شدید، آن تصورات را از فکرم پاک کند و آرامش را به وجود و ذهنم بازگرداند.

چهار روز و سه شب تمام را در خانه ماندم، نه به دانشگاه رفتم و نه سر کار، و تنها با تماس تلفنی کوتاهی که با یکی از همکارانم برقرار کردم، به بهانه بیماری مرخصی گرفتم. آن چهار روز و سه شب را فقط با درد ساق پا و

آسانسور ○ ۷۹

تکان‌های سر و گردنم سپری کردم. در آن مدت یادآوری لحظه بسته شدن درِ آسانسور، آن چهاردیواری محبوبم، به یکی از کابوس‌های زندگی‌ام تبدیل شده بود و درست با تصور آن لحظه خاص، تکان‌های شدید سر و گردنم، من را به لحظه حال بازمی‌گرداند، اما دوباره به آن لحظه جهنمی باز می‌گشتم و در چرخه‌ای از بسته شدن در و تکان‌های سر و گردنم گیر افتاده بودم. این شرایط ادامه داشت تا بالاخره شب چهارم، با اینکه پاهایم کششی برای حرکت به سمت محل کارم را نداشتند، به طرف ساختمانی که حالا برایم مظهر هراس و وحشت بود به راه افتادم. با استرس فراوان وارد لابی ساختمان شدم، و بعد از اینکه با احوال‌پرسی گرم همکارانم مواجه شدم، خیالم از بابت اینکه، هیچ واقعه خاصی رخ نداده است، راحت شد.

حالا تنها نگرانی‌ام، مواجه شدن با دختری بود که از یک طرف ذهن و وجودم پر از یاد و مهر او شده بود و از سوی دیگر اضطراب حاصل از دیدار مجددش، تکان‌هایی یک‌درمیان را دوباره به سر و گردن من بازگردانده بود. ساعت‌ها بسیار گُند و پراسترس گذشتند تا بالاخره در چهارچوب درِ ورودی از پارکینگ به لابی، دخترک که حالا بارانی سرخ‌رنگی به تن داشت، نگاه و حواسم را به خود جلب کرد.

ناخودآگاه بلند شدم:

«سلام... شب به خیر...»

دختر که بر لبان سرخ شده با ماتیکش، لبخندی دل‌نشین و بر نگاهش آرامشی دل‌فریب داشت، گفت:

«شب شما هم به خیر. چند شب نبودین... از همکاراتون پرسیدم... گفتن بیمارید. همه چی خوبه؟ الان بهترین؟»

من که دیگر تکان‌های سر و گردنم را فراموش کرده بودم گفتم:

«مشکل خاصی نبود. خوبم...»

و دوباره بدون هیچ فکر و تعمقی به تعریف کردن از حال و روزم در طی آن چند شب مشغول شدم، و چه جالب بود که این بار افزون بر آن نگاه‌های زیبا، گوش‌هایش را نیز به من سپرده بود تا سخنان بی‌سروتهم را برای دقایقی نسبتاً طولانی به آن‌ها تحویل دهم. این برخورد همراه با سکوت و آرامش در آن شب، و گفت‌وگوهای نسبتاً دوستانه‌ای که در شب‌های بعدی بین ما ردوبدل شد، من را بر آن داشت که او را دوباره به ناهار دعوت کنم، که این فراخواندن به غذای مشترک، در نهایت آغازی شد برای رابطه‌ای زیبا و دوست‌داشتنی، که برای چندین ماه، شب‌ها و روزهای خوشایند و خاطره‌انگیزی را برای ما ساخت، تا اینکه یک روز پسری خوش‌تیپ و ثروتمند به طبقه پانزدهم ساختمان محل کار من و محل زندگی دختر محبوبم اسباب‌کشی کرد و در آنجا مستقر شد. آن پسر با بدنی V شکل و ماهیچه‌ای، در نگاه اول، انسانی بسیار جذاب و مغرور بود که همواره با من و همکارانم برخوردی دوستانه توأم با احترام داشت، اما اتفاقاتی که بعدها رخ داد، کم‌کم احساس حسادت و تنفر از او را در وجود من بیشتر و بیشتر کرد.

در آن ماه‌هایی که هرروز، بیش‌ازپیش به آن دختر نزدیک می‌شدم، و در ذهن و خاطرم این نکته را پرورش می‌دادم که او نیز من را به‌عنوان مرد ایدئال زندگی‌اش برگزیده است، هرآنچه که در زندگی شخصی‌ام داشتم و نداشتم، و تمام آنچه را که در طول حیاتم انجام داده بودم با او در میان گذاشتم. تنها چیزی که از او پنهان کرده بودم، نظاره‌کردن دائمی او از طریق دوربین‌های تعبیه‌شده در داخل ساختمان بود، که واقعاً دلیل اینکه این موضوع را هیچ‌گاه با او در میان

آسانسور ○ ۸۱

نگذاشتم نمی‌دانم، که البته از انسانی ساده همانند من، امری بعید به نظر می‌رسید.

چند ماهی از حضور آن پسر ورزیده در ساختمان می‌گذشت که یک شب در حدود ساعت نه، همان‌طور که منتظر حضور دختر محبوبم در چهارچوب در منتهی به پارکینگ بودم، با ورود او به همراه آن پسر عضلانی روبه‌رو شدم که مشغول مکالمه‌ای دوستانه با یکدیگر بودند.

«شب به خیر...»

با این تک‌عبارت سعی کردم که بودنم در آنجا را به رُخ بکشم که متأسفانه از جانب هر دوی آن‌ها با تکانی مختصر از ناحیه سر مواجه شدم و با بازویسته شدن در آسانسور، تنهای تنها و مبهوت و مشکوک در لابی ساختمان باقی ماندم. به‌سرعت خودم را به پشت مانیتورها رساندم تا شعله حسادت را در وجودم خاموش کنم. البته تنها صحنه‌ای که با آن روبه‌رو شدم، دست‌دادنی دوستانه بود که در طبقه پانزدهم آن‌ها را از هم جدا کرد. در ماه‌های بعد این اتفاق چندین‌وچند بار دیگر هم رخ داد، ولی هیچ‌گاه در دیدارهای خصوصی‌مان، دلخوری‌ام را به آن دختر نشان ندادم، تا اینکه در شبی زمستانی و سرد، مجدداً آن‌دو را باهم دیدم که وارد لابی شدند و با باز شدن در آسانسور، خود را به آغوش آن سپردند. من هم مثل همیشه به‌سرعت خودم را به پشت صفحه‌های نمایش رسانده و دوربین آسانسور را باز کردم و بی‌هیچ مقدمه‌ای در جا خشک شدم. این بار اتفاق محبوبم، عامل انتقال حسی عجیب و ناشناخته در سراسر وجودم شده بود. حسی که همانند مکنده‌ای قوی تمام انرژی موجود در تک‌تک سلول‌هایم را مکید و مرا همانند جنازه‌ای بی‌روح روی صندلی رهایم کرد.

آن بوسه‌های وحشیانه که مابین آن دو ردوبدل شده بود، سبب شد تا چند لحظه‌ای بی هیچ عکس‌العملی فقط به صفحه نمایش خیره بمانم. با رسیدن آسانسور به طبقه پانزدهم، تنها واکنشی که از خود نشان دادم، فعال کردن دوربین آن طبقه بود. این بار آنچه را که دیدم باعث شد تا برای لحظات بیشتری، مفلوج و بهت‌زده روی جای قبلی‌ام باقی بمانم. حس به‌شدت عجیبی تمام تاروپود وجودم را فراگرفته بود، واقعاً در آن لحظه هیچ تعریف مشخصی برای آن احساس نداشتم، نمی‌دانستم حسادت است، خشم است، تنفر است، بدبختی است، فلاکت است و یا ده‌ها حس منفی دیگری که تا آن زمان می‌شناختم. با گذشت چند دقیقه، کوشیدم بر خود مسلط شوم تا بهترین تصمیم ممکن را بگیرم، منتها صحنه در آغوش هم بودن آن دو، و ورودشان در همان حال به خانه آن پسر، بارها و بارها از جلوی چشمانم می‌گذشت و من را بیش‌ازپیش در آن حس ناشناخته فرو می‌برد. اما در یک لحظه خاص که انباشت آن حس مرموز به اوج خود رسیده بود، به خود تکانی دادم و بدون درنگ خودم را به طبقه پانزدهم رساندم و بی‌هیچ ملاحظه‌ای، شروع به کوبیدن بی‌وقفه در آپارتمان آن پسر کردم. به محض هویدا شدن پسرک عضلانی و نیمه‌عریان در شکاف در نیمه‌باز خانه‌اش، با مشت و لگدهایی بی‌هدف به جانش افتادم، که خوشبختانه فقط تعداد کمی از مشت و لگدهای من به سر و سینه او برخورد کرد و بقیه آن‌ها در هوا هرز رفته و در فضای اطراف محو شدند، و خوشبختانه‌تر آنکه، تنها یک مشت آن پسر، به سمت راست چانه‌ام برخورد کرد و من را همانند تکه گوشتی بی‌مصرف به گوشه‌ای از خانه‌اش پرتاب کرد، و به آن حرکات مضحک و بی‌نتیجه من پایان داد.

با گذشت چند ثانیه، کم‌کم گیجی حاصل از آن مشت را به فراموشی سپردم

آسانسور ○ ۸۳

و تلاش کردم تا سرم را از زمین جدا کنم و نگاهم را به طرف آن پسر بچرخانم. تنها چیزی که در آن دم بیش از هر چیز دیگری نظرم را به خود جلب کرد، دختر موردعلاقه‌ام بود که با پوششی از لباس‌های زیر، در ورودی یکی از اتاق‌ها ایستاده و بهت‌زده به اتفاقاتی که در کسری از ثانیه رخ داده بود نگاه می‌کرد. بالاخره تمام سروصداها و یا بهتر بگویم آبروریزی آن شب، با حضور مدیر و دو تن از نگهبانان ساختمان و تنی چند از همسایه‌ها به پایان رسید. بدون هیچ معطلی من را کشان‌کشان به طبقه همکف برج رساندند و با اخراج کردنم از آنجا، راه را برای بازگشت دوباره من به آن ساختمان مسدود کردند و در نهایت خط بطلانی بر رابطه من و آن دختر کشیدند.



به هر روی، بعد از اخراج شدنم از آنجا، تا چند روزی به دنبال شغلی تازه می‌گشتم تا عاقبت توانستم در ساختمان مرکزی اداره پست صاحب شغلی شوم. شغل جدیدم شامل حمل و نقل نامه‌ها و بسته‌های سنگینی بود که از تمام مراکز پستی شهر به آنجا می‌آوردند تا بعد از جمع و دسته‌بندی، به مقاصد مختلف ارسال شوند. جهت توضیح در مورد شغلم در آن ساختمان پنج طبقه، همین بس که کامیون‌ها و وانت‌بارهای حمل بسته‌های پستی وارد زیرزمین آن ساختمان می‌شدند، تا من و همکارانم با گاری‌های بزرگ فلزی‌ای که در اختیار داشتیم و با توجه به نوع نامه‌ها و بسته‌های پستی و حتی مجلات و ماهنامه‌ها، آن‌ها را به یکی از آن پنج طبقه تحویل داده و بسته‌ها و نامه‌های دسته‌بندی شده را دوباره به زیرزمین برده تا با کامیون‌ها به دفاتر پستی، ترمینال‌ها و فرودگاه برده

شوند تا مسیر انتقال آن‌ها کامل گردد. یکی از دلایلی که باعث خاطره‌انگیز شدن آن ساختمان برای من شد، حادثه عجیبی بود که در آنجا رخ داد.

ساختمان مرکزی پست علاوه بر آسانسوری معمولی که جهت جابه‌جایی پرسنل اداری از آن استفاده می‌شد، دارای آسانسوری بزرگ‌تر از اندازه‌های رایج بود، که کاربردی باربری داشت، و من با توجه به شغلم، شانس آن را داشتم که روزانه چندین بار سوار آن شده و مسیر بین طبقات را به اتفاق یکی از همکارانم و گاری فلزی همراهان طی کنم.

آن آسانسور باربری شامل اتاقکی فلزی و تا حدودی قدیمی بود که سرتاسرش را رنگی طوسی چرکی پوشانده بود، که البته به‌خاطر حمل‌ونقل زیاد بار و برخورد مداوم گاری‌ها به دیواره‌های آن، رنگ‌پریده‌گی‌های فراوان به‌وضوح قابل‌رؤیت بود. نکته جالب در مورد آن آسانسور خاص این بود که، برخلاف تمام آسانسورهای معمولی که دارای سه دیواره فلزی و یک در متحرک هستند، آن آسانسور فقط دارای دو دیواره فلزی بود که آن‌ها هم روبه‌روی هم قرار داشتند، و دوسوی دیگر، بدون دیواره فلزی و حتی در متحرک بود، یعنی وقتی وارد آن می‌شدیم، در واقع داخل اتاقکی می‌شدیم که فقط دو سمت آن فلزی بود و دو طرف دیگر هیچ چیزی وجود نداشت، پس در هنگام بالا و پایین رفتن با آن، به‌راحتی می‌توانستیم دیوارهای ساختمان را که نسبتاً قدیمی و پر از سوراخ‌های ریزودرشت بودند ببینیم. دلیل اینکه آن آسانسور در دو سمت فاقد دیواره فلزی و یا در کشویی بود، این بود که، داخل زیرزمین در آسانسور از یک سمت باز می‌شد، در صورتی‌که داخل طبقات دیگر، در آن از جهت مخالف زیرزمین، بازویسته می‌شد. از سوی دیگر ساختار آن آسانسور نسبتاً قدیمی بود و امکان داشت که اتصال دو در کشویی بزرگ در دو طرف آن باعث سنگینی و

کاهش راندمان آسانسور شود.

تقریباً سه ماه از آغاز به کار من در آن اداره پست گذشته بود که بالاخره آن شب عجیب از راه رسید. من آن روز مثل همیشه حوالی غروب آفتاب وارد ساختمان اداره پست شدم و بعد از عوض کردن لباس‌هایم به سمت زیرزمین رفتم تا کارم را شروع کنم. همکار آن روز من، مردی سی و پنج ساله بود که با چشمانی سبزرنگ، ظاهری نسبتاً جذاب و معقول داشت و در نگاه اول هرکسی را به سمت خودش جلب می‌کرد، ولی کافی بود تا فقط ساعتی با او هم‌کلام شوی تا به اختلالات روانی‌اش پی ببری. او هرازگاهی با خودش حرف می‌زد و حتی می‌خندید و یا گاهی چنان در سکوت فرومی‌رفت که اگر از او سؤالی می‌پرسیدی هیچ پاسخی دریافت نمی‌کردی. من در آن سه ماه، رابطه نسبتاً خوبی را با همکارانم و حتی آن مرد چشم‌سبز برقرار کرده بودم، ولی هنوز نتوانسته بودم به رفتارهای عجیب او عادت کنم. مثلاً زمانی که می‌دیدم به جایی خیره مانده و با شخصی فرضی مشغول مکالمه‌ای آتشین است، به‌صورتی نامحسوس به یاهوگویی‌های بی‌سروته او گوش می‌کردم که مضمون همیشگی آن‌ها برگرفته از مناظره‌هایی داغ و پرحرارت با فردی نامرئی بود.

در آن غروب پرمشغله، بعد از انتقال بسته‌های پستی از یک کامیونت به گاری، با همکار چشم‌سبز وارد آسانسور شدیم و بعد از فشار دادن دکمه شماره پنج، به طبقه موردنظرمان رسیدیم و بارگاری را در اتاقی تخلیه کردیم که تعدادی از پرسنل در آنجا مشغول دسته‌بندی نامه‌ها و بسته‌های پستی بودند، و سپس در اتاقی دیگر، گونی‌های برزنتی آبی‌رنگی را که حاوی نامه‌های دسته‌بندی شده بودند تحویل گرفتیم و مجدداً به سمت آسانسور به راه افتادیم تا به زیرزمین برویم و گونی‌های فوق‌العاده سنگین را در کامیونت‌ها بارگیری

کنیم.

با بسته شدن در آسانسور، رویم را در جهتی گرداندم که دیواره‌های فلزی آسانسور آنجا را نپوشانده بود، پس مشغول دید زدن دیوار لخت و بی‌پوششی شدم که پر از سوراخ‌های بزرگ و کوچک بود. همان‌طور که آسانسور با سرعتی نسبتاً کم، به سمت پایین حرکت می‌کرد، انگشت سبابه‌ام را روی دیواری که جلوی چشمانم رو به بالا می‌رفت، می‌کشیدم که ناگهان سوراخی نسبتاً بزرگ در دیوار، نگاه و به دنبال آن انگشتم را به سمت خود جلب کرد. بدون توجه به اینکه آسانسور رو به پایین در حال حرکت است، دستم را داخل سوراخ کردم و مشغول کندن تکه گچی کوچک شدم. در کسری از ثانیه، لبه فلزی کنار سقف آسانسور روی دستم آمد و من را به سمت بالا کشید، که در نهایت باعث جدایی پاهایم از صفحه زیرین آسانسور گردید. تنها بخت آن لحظه من و شاید یکی از خوش‌شانس‌ترین لحظات زندگی‌ام زمانی بود که همکار چشم‌سبز و مجنونم، با دیدن آن صحنه، به سرعت و بدون لحظه‌ای درنگ، دکمه ایست را فشار داده و آسانسور را درجا متوقف کرد. برای مدتی کوتاه سکوتی مطلق فضای داخل آسانسور را فراگرفت، تا بالاخره آن مرد چشم‌سبز، با کمرش فشاری مختصر به گاری پر از گونی وارد آورد و آن را به طرفم هل داد، تا منی که در آن هنگام از دست راست آویزان مانده و لبه سقف آسانسور تا آرنجم را پوشانده بود، بتوانم روی دستگیره گاری بنشینم و از کشش وحشتناکی که تمام ماهیچه‌های سمت راست بدنم را به درد آورده بود خلاص شوم. بعد از نشستن، تا حدودی از شدت کشش عضلات و استخوان‌هایم کاسته شد، ولی تازه آن زمان بود که سوزش و درد حاصل از خراش‌های لبه سقف آسانسور را احساس کردم.

آسانسور ○ ۸۷

در همان هنگام صدای مرد چشم‌سبز که در پشت سرم ایستاده بود، باعث شد تا سرم را به‌سختی به‌سمت او برگردانم.

«کمک ... کمک ... تورو خدا کمک کنین ...»

با شنیدن صدای بلند او، ناخودآگاه نعره‌ای کشیدم تا هم دردی را که در وجودم بیشتر و بیشتر می‌شد کاهش دهم و هم اینکه شاید بتوانم کسی را در بیرون از اتاق آسانسور به‌سمت اتفاقی که برای من افتاده بود جلب کنم و خود را از آن فضای بد و نایمن برهانم.

تنها چیزی که در آن موقعیت خطرناک به نبودش در آسانسور پی بردم، تلفن بود. تلفنی که شاید می‌توانستیم به‌وسیله آن شرایطمان را گزارش دهیم و از آن مخمصه نجات پیدا کنیم. به‌جرات می‌توانم بگویم که تا آن زمان اصلاً به اهمیت وجود گوشی تلفن و یا امکانی همانند آن در داخل آسانسور فکر نکرده بودم، که البته آن حادثه ارزش حضور تلفن در اتاق آسانسور را به من گوشزد کرد.

به‌علت فرارسیدن شب، اکثر کارمندان و کارگران ساختمان را ترک کرده بودند و تنها عده کمی در آنجا حضور داشتند، که البته آن‌ها هم فقط در بخش‌های خاصی از ساختمان مشغول به کار بودند. تقریباً چهل و پنج دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره یکی از همکاران صدای دادوپیادهای بی‌وقفه ما را شنید و به‌سرعت با آتش‌نشانی تماس گرفت.

تا نیم ساعت بعد که مأموران آتش‌نشانی به اداره پست وارد شدند و توانستند خود را از طریق طبقه بالا روی سقف آسانسور برسانند، تنها چیزی که بسیار آزاردهنده شده بود، خواب‌رفتگی و کرختی دست راستم بود. در طی آن مدت زمان بسیار طولانی و زجرآور، فیلم تخیلی زندگانی آینده‌ام که در آن

بدون دست راست نقش آفرینی می‌کردم، مدام از ذهن و فکر می‌گذشت و من را هر لحظه بیشتر و بیشتر عذاب می‌داد. تصور زندگی، ازدواج، پدر شدن، کار و تمام آینده‌ام فقط با یک دست آن‌هم در آن سن و سال، واقعاً وحشتناک و دور از انتظار بود.

با فرود مأموران آتش‌نشانی روی سقف آسانسور، به سرعت دیلمی را در کنار دست من جا داده و با تکان دانی مختصر، فاصله‌ای کوچک مابین صفحه فلزی سقف آسانسور و دیوار ایجاد کردند تا من توانستم به راحتی دستم را از آن تنگنا بیرون بیاورم. دیدن خراش‌ها و خونریزی‌های نه‌چندان زیاد، و حتی کبودی‌های پراکنده روی ساعد دستم، که من را از کابوس یک دست شدن رها کرد و باعث شد تا با خیالی آسوده به بیمارستان بروم و پس از پانسمان کردن دستم و چند روز استراحت، دوباره به محل کار و تحصیلم و در نتیجه روال عادی زندگی‌ام بازگردم. البته ناگفته نماند که به‌خاطر ترس حاصل از آن اتفاق تا سه ماه به‌هیچ‌وجه از آن آسانسور استفاده نکردم و هر بار بعد از انتقال گاری به داخل آسانسور، از آن خارج می‌شدم و از طریق راه‌پله‌ها خودم را به طبقه موردنظر می‌رساندم و کار بارگیری و یا تخلیه گاری را انجام می‌دادم. بالاخره بعد از سه ماه، با اصرار آن مرد چشم‌سبز، دوباره از آن آسانسور برای جابه‌جایی در بین طبقات استفاده کردم و همانند گذشته به عشق‌بازی و لذت بردن از اتاقک محبوبم ادامه دادم. آن حادثه به من یاد داد که دوست فلزی من، در عین کمک و مساعدت بی‌دریغش، چقدر می‌تواند برای سلامت، جان و مال انسان‌ها وحشی و خطرناک باشد، همان‌طور که بعدها نیز بارها و بارها در اخبار، حوادثی از این دست را بسیار شنیدم.

این اتفاق ناخوشایند انتهای گره خوردن زندگی من به آسانسورها نبود، بلکه

آسانسور ○ ۸۹

بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، در یک کارخانه تولید موتور و متعلقات آسانسور مشغول به کار شدم، پس، روزه‌روز درگیری فیزیکی و روانی من با آن محبوب دیرینه‌ام افزایش یافت، تا جایی که بعد از چند سال، کارگاه کوچک خودم را راه‌اندازی کردم تا به‌صورت پیمانکار، بعضی از قطعات موردنیاز کارخانه‌ای را که سال‌ها در آن کار کرده بودم تولید کنم. اندک‌اندک کارگاه را به کارخانه، و تعداد محصولات تولیدی را از چند جزء ساده آسانسور به کل ساختار آسانسور تغییر دادم و بعد از حدود ده سال یکی از سه کارخانه بزرگ و اصلی تولید موتور و متعلقات آسانسور در دنیا را پایه‌گذاری کردم، که همچنان هم در حال پیشرفت و گسترش و ایجاد شعبات مختلف در تمام دنیاست.

۲۰ اسفند ۱۳۹۶ - فوژو